

فریاد یک معلم طغیانگر

نامه های زندان
از فرزاد کمانگر



گردآوری جمال کمانگر و رضا کمانگر



فهرست نامه ها

- بعنوان مقدمه
- نامه فرزند از زندان رجایی شهر کرج
- صفحه اول و دوم سند
- طلب عفو از چه و به چه؟
- نامه ای نیمه ناتمام از فرزند به سما بهمنی
- آقای ازه ای، بگذار قلبم بتپد
- ناسو رونه
- بچه ها سلام
- به ققنوسی های دیار ما
- بنویسید درد و رنج، بخوانید زندگی
- بندی بند ۲۰۹
- من یک معلم می مانم و تو یک زندانبان
- از تو نوشتن قدغن
- نسل سوخته
- نامه های فرزند کمانگر در سوگ احسان فتحیان
- دیگر تنها کفش هایم مرا به این خاک پیوند نمی دهد
- "روژگاریکی سیره گلم"
- فرشته هایی که دوشنبه ها می خندند
- ما هم مردمانیم...
- قوی باش رفیق

بعنوان مقدمه: تقدیم به مادر فرزاد، خاتم سلطنه رضایی



فرزاد کمانگر یک معلم طغیانگر بود که اعدام وحشیانه اش نام او را در تاریخ جاودانه کرد. دیگر نام فرزاد کمانگر فقط در کامیاران و کردستان طنین "نه!" به وضع موجود نیست. نام فرزاد و فریاد آزادیخواهانه اش در پهنه گیتی پیچیده است. از کودکان پابرهنه روستاهای کامیاران که با سروصدا و لهله کودکانه به هم میگفتند: "آقا معلم اومد" تا فعالین اتحادیه های کارگری در چهار گوشه دنیا فرزاد کمانگر با عشق به انسان، به آزادی و برابری، عشق به زیبایی شناخته شده است. فرزاد مثل همه هم نسلانش در کوران جنگ نابرابر توده های آزادیخواه با ضد انقلاب اسلامی در کردستان بزرگ شد. و به قول خودش داستان زندگی کودکانه اش با مقاومت صفی از آزادیخواهان و کمونیستها در کردستان که فرزاد خود تبلوری از آنها بود در هم آمیخت و ققنوس وار پر کشید و سر به آسمان آزادیخواهی و برابری طلبی ایران سائید.

فرزاد را جمهوری اسلامی کشت تا ادعا کند که میتواند آزادیخواهی را سلاخی کند. اما جانباختنش موجی از نفرت و انزجار از حاکمان اسلامی سرمایه در ایران را به وسعت بشریت آزادیخواه دامن زد. نفرت از این توحش کثیف و ددمنشانه نه تنها ایران را در بر گرفته است بلکه در سطح وسیعی از جهان انعکاس یافت.

فرزاد را میتوان از روی نامه هایی شناخت که هر از چندگاهی دیوار سترگ سانسور زندان را در می نوردید و به بیرون درز میکرد. باید آنها را خواند تا به افکارش، به عشق و شور بی پایانش، به آتش درونش، به عمق امیدش و به بزرگی روح طغیانگر این جوان اسطوره ای قرن بیست و یکم پی برد. جمهوری اسلامی با شکنجه و آزار چندین ساله تلاش کرد اتهاماتی را به این معلم آزاده ببندد که فرزاد هیچگاه به آنها گردن نگذاشت حتی به قیمت جانش. او عمیقاً اعتقاد داشت که جرمی ندارد. روشن بود که تنها "جرم" او گفتن "نه!" به وضع موجود بود، پاشیدن بذر آگاهی بود، و همینها را تاریک اندیشان اسلامی نظام سرمایه تاب تحمل نداشتند. و به همین دلیل پیکر نحیف فرزاد را بارها و بارها وحشیانه تا سرحد مرگ شکنجه کردند. سرانجام هم در یک دادگاه فرمایشی شش دقیقه ای بدون حضور وکیل و هیئت منصفه به اعدام محکوم کردند. فرزند بر خلاف ترهات دستگاه تبلیغاتی جمهوری اسلامی نه "بمب گذار"، بود نه "تروریست"! فرزاد یک معلم آزادیخواه بود. او تلاش میکرد یاد بدهد و یاد بگیرد. تلاش میکرد علت پابرهنگی کودکان دانش آموز را پیدا کند و با زبان شیرین و دوستانه به آنها بیاموزد. او تلاش میکرد علت خودسوزی "مادر میدیا" را پیدا کند.

فرزاد رود روانی بود که به هر گوشه این نظام نابرابر سر میکشید. با تلاشش، با مقاومت کم نظیرش در زندان به عمق تاریکیها میرفت تا علت نابرابری و نفرت انسان از انسان را پیدا کند. ذهن جستجوگر و کنجکاوش لحظه ای آرامش نداشت. فرزاد در طول مدت زندانش با نامه هایش بیشتر و بیشتر شناخته شد. تلاش کرد افکارش را بیان کند. تلاش کرد در کنار مقاومت در زندان و "نه!" گفتن به بازجو و شکنجه گرش آنها را به تمسخر بگیرد و اینچنین خود و بازجویش را معرفی می کند: "من دانش آموز صمد بهرنگی و خانعلی و همکار بهمین عزتی هستم. من معلم، از دانش آموزانم لیخند و پرسیدن را به ارث برده ام؛ حال که من را شناختی، تو از خودت بگو، همکارانت که بوده اند، خشم و نفرت وجودت را از چه کسی به ارث برده ای، دستبند و پابندهایت از چه کسی به جا مانده؟ از سیاهچالهای ضحاک؟ از خودت بگو، تو کیستی؟ فقط مرا از دستبند و زنجیر و شلاق، از دیوارهای محکم ۲۰۹، از چشمهای الکترونیکی زندان، از درهای محکم آن مترسان، دیگر هیچ هراسی در من ایجاد نمی کنند. عصبانی مشو، فریاد مکش، با مشت بر قلبم مکوب که چرا سرم را بالا میگیرم، داستان مشت تو و سر زن زندانی را به یاد دارم."

شم و شور مبارزه جویی و به مصاف طلبدن شکنجه گر و بازجو از او یک انسان طغیانگر و متهور، یک شخصیت پرجنبه و دوست داشتنی ساخته بود. انسانی که به جرات میتوان گفت که خاطره عزیزش برای همیشه در مبارزات آزادیخواهانه جهان ماندگار خواهد بود. او همچون ستاره ای درخشان و پرفروغ در مبارزات آزادیخواهانه و برابری طلبانه مردم ایران خواهد درخشید. جانباختنش تصویر او را در کنار تصویر صدیق کمانگر آژیتاتور کمونیست و رهبر برجسته مردم کردستان نهاد تا بار دیگر این حکم را گوشزد کند که تا زمانی که نظام نابرابر وجود دارد، تا زمانی که استثمار انسان از انسان هست صدیقها و فرزادها خواهند بود و رهروانشان بیشتر و بیشتر خواهد شد.

گرد آوری و انتشار نامه های پرشور و فریادگونه فرزاد کمانگر که تاکنون بدست ما رسیده است. در وهله اول برای تنویر افکار عمومی و کنار زدن تبلیغات دروغین جمهوری اسلامی و تحریف زندگی او توسط این رژیم وحشی است. با وجود هر ملاحظه ای که ما و هر خواننده ای نسبت به مضمون این نامه ها داشته باشیم این نامه ها به عنوان فریاد یک زندانی طغیانگر زیر تیغ اعدام خواندنی و ماندنی هستند. با این نامه ها ابعاد شخصیت سیاسی این معلم آزادیخواه بیشتر شناخته میشود.

جمال کمانگر - رضا کمانگر
بیستم اردیبهشت ۱۳۸۹

نامه فرزند از زندان رجایی شهر کرج

اینجانب فرزند کمانگر معروف به سیامند معلم آموزش و پرورش شهرستان کامیاران با ۱۲ سال سابقه تدریس که یکسال قبل از دستگیری در هنرستان کارودانش مشغول به تدریس بودم و عضو هیئت مدیره انجمن صنفی معلمان شهرستان کامیاران شاخه کردستان بودم و تا زمان فعالیت این انجمن و قبل از اعلام ممنوعیت فعالیت‌های آن مسئول روابط عمومی این انجمن بودم. همچنین عضو شورای نویسندگان ماهنامه فرهنگی - آموزشی رویان (نشریه آموزش و پرورش کامیاران) بودم که بعدها بوسیله حراست آموزش و پرورش این نشریه نیز تعطیل شد. مدتی نیز عضو هیئت مدیره انجمن زیست محیطی کامیاران (ناسک) بوده‌ام و از سال ۱۳۸۴ نیز با آغاز فعالیت مجموعه فعالان حقوق بشر در ایران به عضویت آن درآمدم. در مرداد ۱۳۸۵ برای پیگیری مسئله درمان بیماری برادرم که از فعالین سیاسی کردستان می‌باشد به تهران آمدم و دستگیر شدم. در همان روز به مکان نامعلومی انتقال داده شدم. زیرزمینی بدون هواکش، تنگ و تاریک بردند، سلول‌ها خالی بود نه زیرانداز نه پتو و نه هیچ شی دیگری آنجا نبود. آنجا بسیار تاریک بود مرا به اتاق دیگری بردند. هنگامی که مشخصات مرا می‌نوشتند از قومیت می‌پرسیدند و تا می‌گفتم <کرد> هستم بوسیله شلاق شلنگ مانند تمام بدنم را شلاق میزدند. به خاطر مذهب نیز مورد فحاشی، توهین و کتک کاری قرار میدادند. بخاطر موسیقی کردی که روی گوشیم موبایلم بود تا می‌توانستند شلاق میزدند. دست‌هایم را می‌بستند و روی صندلی مینشانیدند و به جاهای حساس بدنم ... فشار وارد می‌کردند و لباسهایم را از تنم به طور کامل خارج می‌کردند و با تهدید به تجاوز جنسی با چوب و باتوم آزارم می‌دادند.

پای چپ من در این مکان بشدت آسیب دید و بعلت ضربه‌های همزمان به سرم و شوک الکتریکی بیهوش شدم و از هنگامی که به هوش آمدم. تاکنون تعادل بدنم را از دست داده‌ام و بی‌اختیار می‌لرزم، پاهایم را زنجیر می‌کردند و بوسیله شوک الکتریکی که دستگاهی کوچک و کم‌ری بود به جاهای مختلف و حساس بدنم شوک می‌زدند که درد بسیار زیاد و وحشتناکی داشت بعدها به بازداشتگاه ۲۰۹ در زندان اوین منتقل شدم. از لحظه ورود به چشمانم چشم بند زدند و در همان راهروی ورودی (همکف - دست چپ بالاتر از اتاق اجرای احکام) مرا به اتاق کوچکی بردند که در آنجا نیز مرا مورد ضرب و شتم (مشت و لگد) قرار دادند. روز بعد به سنجاق منتقل شدم تا برادرم را دستگیر کنند. در آنجا از لحظه‌ی ورود به بازداشتگاه با توهین و فحاشی کردن و کتک کاری روبه‌رو شدم. مرا به صندلی بستند و در اتاق بهداری از ساعت ۷ صبح تا روز بعد همانگونه گذاشتند. حتی اجازه‌ی دستشویی رفتن نیز نداشتیم. به گونه‌ای که مجبور شدم خودم را خیس کنم. بعد از آزار و اذیت بسیار دوباره مرا به بازداشتگاه ۲۰۹ منتقل کردند. در اتاقهای طبقه‌ی اول (طاقهای سبز بازجویی) مورد بازجویی و کتک و آزار و اذیت قرار دادند.

در ۵ شهریور ماه ۱۳۸۵ بعلت شکنجه‌های بسیار ناچاراً مرا به پزشک بردند که در طبقه اول و در مجاورت اتاق‌های بازجویی قرارداد داشت که پزشک آثار کبودی و شکنجه و شلاق زدن‌ها را ثبت کرد که آثار آن در کمر، گردن، سر، پشت، ران، پاها کاملاً مشهود بود. مدت دوماه شهریور و مهرماه در سلول انفرادی شماره ۴۳ بودم. که چون شدت شکنجه‌ها و اذیت و آزار خارج از تصور و بسیار زیاد بود مجبور شدم ۳۳ روز اعتصاب غذایم و هنگامی که خانواده‌ام را تهدید و احضار می‌کردند برای رهایی از شکنجه و اعتراض به اذیت و فشار بر خانواده‌ام خودم را از پله‌های طبقه‌ی اول پرت کردم تا خودکشی نمایم. مدت نزدیک به یکماه نیز در سلول انفرادی کوچک و بدبویی در انتهای طبقه اول (۱۱۳) حبس بودم. که در این مدت اجازه‌ی ملاقات و تلفن با خانواده‌ام را نداشتیم. در مدت ۳ ماه انفرادی اجازه‌ی هواخوری را هم نداشتیم و سپس به سلول چند نفره شماره ۱۰ (راهرو) منتقل شدم و ۲ ماه نیز در آنجا بودم. اجازه ملاقات با وکیل یا خانواده‌ام را نیز نداشتیم. در اواسط دیماه از ۲۰۹ تهران به بازداشتگاه اطلاعات کرمانشاه واقع در میدان نفت انتقال داده شدم در حالیکه نه اتهامی داشتم و نه تفهیم اتهام شدم. بازداشتگاهی تنگ و تاریک که هرگونه جنایتی در آن میشد. همه لباسهایم را در اتاق بیرون آوردند و بعد از ضرب و شتم لباسی کثیف و بدبو به من دادند و با ضرب و شتم مرا از راهرو و بازداشتگاه به اتاق افسر نگهبانی و از آنجا به راهرو دیگری که از در کوچکی وارد می‌شد بردند. سلول بسیار کوچکی که در واقع از همه کس مخفی بود و صدایم به جایی نمی‌رسید. سلول تقریباً یک متر و شصت سانتیمتر در نیم متر بود. دو لامپ کوچک از سقف آویزان بود. هواکش نداشت. آن سلول قبلاً دستشویی بود و بسیار بدبو و سرد. یکعدد پتوی کثیف در سلول بود. هنگام بیدار شدن بی‌اختیار سرت به دیوار می‌خورد. اتاق سرد بود. برای نفس کشیدن مجبور بودم صورتم را روی زمین بگذارم و دهانم را به زیر در نزدیک بکنم تا نفس بکشم. و هنگام خواب یا استراحت هر ساعت چند بار با صدای بلند در را می‌زدند تا از استراحت جلوگیری کنند و یا لامپ‌های کوچک را خاموش می‌کردند. دو روز بعد از ورود مرا به اتاق بازجویی بردند و بدون هیچ سؤالی مرا زیر ضربات مشت و لگد گرفتند و توهین و فحاشی کردند. دوباره مرا به سلول بردند صدای رادیویی را تا آخر باز می‌گذاشتند تا قدرت استراحت و تفکر را از من بگیرند در ۲۴ ساعت ۲ بار اجازه دستشویی رفتن داشتم. ماهی بکبار نیز اجازه استحمام چند دقیقه‌ای داشتم. شکنجه‌هایی که در آنجا می‌شدم مثل:

۱-بازی فوتبال: این اصطلاحی بود که بازجوها به کار می‌بردند، لباسهایم را از تنم می‌آوردند و چهار-پنج نفر مرا دوره می‌کردند و با ضربات مشت و لگد به همدیگر پاس میدادند. هنگام افتادن من روی زمین می‌خندیدند و با فحاشی کتکم میزدند.

۲- ساعتها روی یک پا مرا نگه می داشتند و دستهایم را مجبور بودم بالا نگه دارم هرگاه خسته می شدم دوباره کتکم می زدند . چون می دانستند که پای چپم آسیب دیده بیشتر روی پای چپم فشار می آوردند . صدای قرآن را از ضبط صوت پخش می کردند تا کسی صدایم را نشنود.

۳- در هنگام بازجویی صورتم را زیر مشت و سیلی می گرفتند.

۴- زیر زمین بازداشتگاه که از راهروی اصلی به طرف در هواخوری پله های آن با زباله و ریزه های نان پوشانده می شد برای اینکه کسی متوجه آن نشود ، اتاق شکنجه دیگری بود که شبها مرا به آنجا می بردند ، دستها و پاهایم را به تختی می بستند و بوسیله ی شلاقی که آنرا ”ذوالفقار“ می نامیدند به زیر پاهایم ، ساق پا ، ران و کمرم می زدند . درد بسیار زیادی داشت و تا روزها نمی توانستم حتی راه بروم .

۵- چون هوا سرد بود و فصل زمستان ، اتاق سردی داشتند که معمولاً به بهانه بازجویی از صبح تا غروب مرا در آن حبس می کردند و بازجویی هم در کار نبود.

۶- در کرمانشاه نیز از شوکهای الکتریکی استفاده میکردند و به جاهای حساس بدنم شوک وارد میکردند.

۷- اجازه استفاده از خمیردندان و مسواک را هم نداشتم ، غذای مانده و کم و بدبویی به من میدادند که قابل خوردن نبود.

در اینجا نیز برای فشار وارد کردن به من اجازه ملاقات ندادند و حتی دختر مورد علاقه ام را نیز دستگیر کردند . برای برادرهایم مشکل ایجاد میکردند و آنها را بازداشت می کردند . بعلت سلول و پتو و لباسهای غیر بهداشتی کثیف و بدبو . دچار ناراحتی پوستی (قارچ) شدم و حتی اجازه دیدن پزشک را هم نداشتم . بعلت فشار شکنجه ها مجبور شدم . که ۱۲ روز اعتصاب غذا نمایم . ۱۵ روز آخر بازداشتم سلولم را عوض کردند و به سلول بدبوتر و کثیف تری که هیچگونه وسیله گرمایی نداشت انتقال دادند . هر روز مورد فحاشی و هتاک قرار می گرفتم حتی بکبار بعلت ضربه هایی که به بیضه هایم زدند بیهوش شدم . شبی نیز لباسهایم را در همان شکنجه گاه (زیرزمین) در آوردند و به تجاوز جنسی تهدید نمودند .. برای رهایی از شکنجه چند بار مجبور شدم . که سرم را به دیوار بکوبم . مرا وادار به اعتراف به مسائل عاطفی و روابط و .. وادار میکردند . صدای آه و ناله سلول های دیگر مرتب شنیده میشد و حتی گاهاً بعضی اقدام به خودکشی مینمودند . ۲۸ اسفندماه به تهران بازداشتگاه ۲۰۹ منتقل شدم و هر چند به سلول جمعی ۱۲۱ منتقل شدم ولی باز اجازه ملاقات نداشتم. هنوز فشارهای روحی - روانی مانند بازداشت خانواده و جلوگیری از ارتباط با آنها فحاشی ، هتاک و ... بر من وارد میکردند. پرونده ام بعد از ماهها بلامتکلیفی خردامه ۸۶ به دادگاه انقلاب شعبه ۳۰ فرستاده شد . بازجوها تهدید میکردند که نهایت سعی آنها گرفتن حکم اعدام یا زندانی درازمدت می باشد . و در صورت اثبات بی گناهی در دادگاه و آزادی در بیرون از زندان تلافی؟! می کنند . نفرت عجیبی که از من به عنوان یک کرد ، ژورنالیست و فعال حقوق بشر داشتند . با وجود همه فشارها از شکنجه دست بردار نبودند .

دادگاه عدم صلاحیت رسیدگی به پرونده را در تهران اعلام نمود . و رسیدگی پرونده را به سنندج واگذار نمود . با هر بار حمایت مردمی و سازمانهای حقوق بشر از من و اعتراض به بازداشت و شکنجه های قانونی آنها عصبانی تر میشدند و فشارها را بیشتر می کردند . در شهریور ماه ۸۶ به بازداشتگاه سنندج منتقل شدم جایی که برایم <کابوس وحشتناکی> شده که هیچگاه از ذهنم و زندگیم خارج نخواهد شد . در حالیکه طبق قانون خودشان من اتهام جدیدی نداشتم . از همان لحظه ورود کتک کاری و آزار و اذیت جسمی و روانی ام آغاز شد .

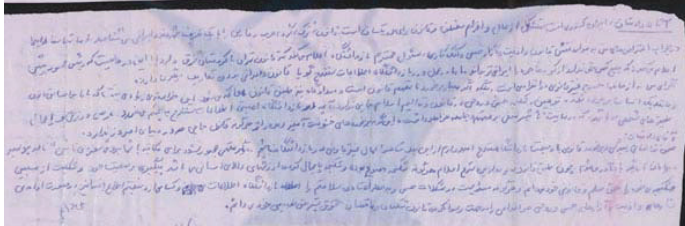
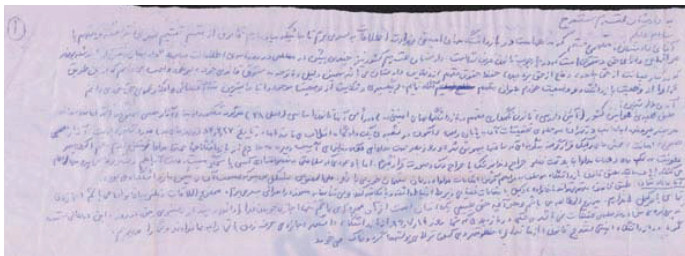
بازداشتگاه ستاد خبری سنندج یک راهرو اصلی و ۵ راهرو مجزا داشت که در آخرین راهرو و آخرین سلول مرا جای دادند . جایم را مرتب عوض میکردند تا روزی رئیس بازداشتگاه همراه چند نفر دیگر مرا بدون دلیل ضرب و شتم نمودند و از سلول خارج نمودند روی پله هایی که ۱۸ پله بود به زیرزمین و اتاقهای بازجویی منتهی میشد با ضربه ای که بر بالای پله ها از پشت به سرم وارد نمودند به زمین افتادم و چشمانم سیاهی رفت با همان حالت مرا از پله ها به پائین کشیده بودند ، نمی دانم چگونه ۱۸ پله مرا به پائین آورده بودند . چشمانم را باز کردم . درد شدیدی در سر و صورت ، پهلویم احساس میکردم با بهوش آمدنم دوباره مرا زیر ضربات مشت و لگد گرفتند و بعد از یک ساعت کتک کاری دوباره مرا کشان کشان از پله ها بالا کشیدند و به راهروی دوم و سلول کوچکی بردند و به داخل آن پرت کردند . و ۲ نفر باز هم مرا زدند تا مجدداً بیهوش شدم . هنگامی که به هوش آمدم که صدای اذان عصر را می شنیدم . صورت و لباسهایم خونی بود . صورتم متورم شده بود . تمام بدنم سیاه و کبود شده بود . قدرت حرکت کردن نداشتم بعد از چند ساعت بزور مرا به حمامی انداختند تا صورت خونین و لباسهایم را تمیز کنم. لباسهای خیس را تم کردند و به علت وخامت جسمیم ساعت ۱۲ شب چند نفر از روسای اطلاعات در حالیکه چشمانم را بسته بودند وضعیت وخیم جسمی ام را دیدند . و فردای آن روز مجبور شدند مرا به پزشکی خارج از بازداشتگاه و مستقر در زندان مرکزی نشان دهند . بعلت آسیب دیدگی دندان ها و فکم تا چند روز قدرت غذا خوردن هم نداشتم . شبها پنجره سلول را باز میکردند تا سرما اذیت کند . به من پتو نمیدادند بناچار مجبور بودم موکت را دور خود بپیچم . اجازه هواخوری ، ملاقات و تلفن نداشتم و بارها و بارها در اتاقهای بازجویی واقع در زیرزمین مورد ضرب و شتم قرار می گرفتم . مجبور شدم ۵ روز اعتصاب غذا نمایم . بارها سرم را به دیوارهای زیرزمین می کوبیدند . و از زیر زمین تا سلول با ضربات مشت و لگد می بردند. هیچ اتهامی نداشتم نه در کرمانشاه و نه در سنندج. شکنجه مشهور <جوجه کباب> اصطلاحی بود که رئیس بازداشتگاه اطلاعات سنندج به کار میبرد و اکثر شبهایی که خودش آنجا بود انجام میداد . دست و پا را می بست و کف زمین می انداخت

و شلاق میزد. صدای گریه ها و ناله های زندانیان دیگر که اکثراً دختر بودند شنیده میشد و روح هر انسانی را آزار میداد. شبها پنجره ها را باز میگذاشتند، لباسهایم را در دستشویی که در زیرزمین بود بعد از کتک کاری خیس میکردند و به همان صورت مرا به سلول میبردند، بعلت سردی هوا مجبور بودم خودم را لای پتوی کثیف سلول بپیچانم. نزدیک به ۲ ماه نیز در انفرادی های سنندج بودم، پرونده ام در سنندج نیز عدم صلاحیت رسیدگی گرفت و دوباره به تهران منتقل شدم.

نزدیک به ۸ ماه انفرادی آزارهای جسمی و روحی در این مدت. وی جسم و اعصاب و روانم تاثیر بسیار بدی گذاشته. بعد از یک شب بازداشت در ۲۰۹ به اندرزگاه ۷ زندان اوین در جایی که مواد مخدر سرگرمی زندانیان محسوب میشود منتقل شدم و از ۲۷ آبان به زندان رجایی شهر زندانی که در طبقه بندی سازمان زندانها متعلق به زندانیان خطرناکی چون قتل، آدم ربایی و سرقت مسلحانه و... منتقل شده ام.



صفحه اول سند:
به دادستان محترم سندج
سلام علیکم



**این سند ، دستنوشته شرزاد کمانگر
در مهر ماه سال جاری خطاب به
دادستان سندج است ، وی در این
سند به شرح شکجه های انجام شده
خود میپردازد . این نامه که بر روی
سفره غذا نوشته شده است ، پس از
ماهها اخیراً از آن بازداشتگاه خارج گردید**

آقای دادستان ، متهمی هستم که ماههاست در بازداشتگاههای امنیتی وزارت اطلاعات به سر میبرم تا جاییکه بیاد دارم قانون از منم تقسیم بندی نداشته و منم با هر اتهامی داری حق و حقوقی است که در چارچوب قانون تعریف شده است. دادستان محترم کشور نیز چندی پیش در مطلبی در روزنامه ی اطلاعات در مورد "دادستان و نقش او" نوشته بودند که در کنار صیانت از حق جامعه ، دفاع از حق بزه دیده ، حفظ حقوق متهم از وظایف دادستان میباشد بهمین دلیل و با توجه به حقوق قانونی خود ، بر خود واجب میدانم که از این طریق شمارا از وضعیت خردم بعنوان متهم آگاه نمایم . و پیگیری و شکایت از وضعیت موجود را تا عالیترین مقام قضائی و افکار عمومی حق خود میدانم.

آقای دادستان ، طبق کلیه قوانین کشور (آئین دادرسی ، قانون نگهداری متهم در بازداشتگاههای امنیتی ..) و در راس آنان قانون اساسی (اصل 38) هرگونه شکنجه و اذیت و آزار جسمی ممنوع میباشد اما متأسفانه هر چند پرونده اینجانب در تهران مرحله تحقیقات آن به پایان رسیده و اکنون در شعبه یک دادگاه انقلاب میباشد . اما در تاریخ 27/6/86 (روزهای بعد) مورد شکنجه ، اذیت و آزار جسمی ، اهانت ، فحش های رکیک قرار گرفته به گونه ای که ساعتها بیهوش شده و روز بعد جهت مداوای فک و دندانهای آسیب دیده به خارج از بازداشتگاهها جهت مداوا منتقل شدم . هم اکنون نیز عفونت به فک زده و جهت مداوا باید تحت نظر جراح دندانپزشک یا جراح فک و صورت قرار بگیرم . اما با وجودی که سلامتی به خطر افتاده کسی پاسخگو نیست . علت آن را هم دستور قاضی پرونده اعلام میکنند !! در حالیکه طبق قانون بازداشتگاه موظف به فراهم کردن امکانات مداوا و درمان متهمان خود میباشد . علی الخصوص مشکل من که مسبب آن رئیس بازداشتگاه می بوده.

آقای دادستان ،

طبق قانون متهم میتواند با خانواده ، وکیل یا مقامات قضائی ذیربط ارتباط داشته و یا مکاتبه کند . ولی متأسفانه هنوز در انفرادی بسر میبرم . ممنوع الملاحظات و تلفن با خانواده میباشد اجازه ی تماس با وکیل را ندارم . ممنوع مطالعه می باشم و هر آنچه حق طبیعی یک انسان است از آن محروم میباشم اما متأسفانه خوردن غذا داشته و چند بار دستشویی رفتن در روز . این در حالی است پرونده من در مرحله تحقیقات نمی باشد و حتی در بازدیدی که شما در روز 19/7/86 از بازداشتگاه داشتید اجازه ی حرف زدن با شما را به ما ندادند و شما را ندیدیم. گویا در بازداشتگاه امنیتی سندج قانون ، از ما تنها تر ، مظلومتر و بی کس تر لای پوشه ها گرد و خاک میخورد.

صفحه دوم سند:

آقای دادستان ، ایران کشوری است متشکل از ملل و اقوام مختلف و قانون برای همه یکسان است . قانون ، ترک ، کرد ، عرب و فارس را با یک تعرف شهروند و ایرانی می شناسد اما متأسفانه در اینجا در جواب اعتراض های من به موارد نقض قانون و اذیت و آزار جسمی و کتک کاری ، مسئول محترم بازداشتگاه اعلام میکند که قانون تهران با کردستان فرق دارد !! این درحالیست که رئیس جمهور پیشین اعلام میکند : که هیچ کس حق ندارد از کردها خود را ایرانی تر بدانند . اما در عمل و در بازداشتگاه اطلاعات سندج گویا قانون و ایرانی بودن تعاریف دیگری دارد . این نگرانی من نه از ماهها حبس غیرقانونی در انفرادی است . بلکه اگر معیار برخورد با متهم قانون است و در دادگاه نیز طبق قانون محاکمه میشود . این خواست زیادی نیست که با ما بر اساس قانون و مانند یک انسان برخورد شود . توهین و شکنجه جسمی و روحی در قانون و تعالیم اسلام جایی ندارد . آنچه در بازداشتگاه امنیتی اطلاعات سندج به چشم میخورد غرض ورزی و اعمال سلیقه های شخصی می باشد ، که در نهایت تأثیر منفی بر متهم و جامعه خواهد داشت . اینگونه برخوردهای خشونت آمیز و بدور از هرگونه قانونی ، جایی در دنیای امروز ندارد.

آقای دادستان ،

ضمن تقاضای رسیدگی و برخورد قانونی با وضعیت بازداشتگاه سندج امیدوارم از این بعد شاهد اعمال غیر قانونی در بازداشتگاه نباشیم. دیگر متهمی مجبور نشود برای مکاتبه با شما بر روی "سفره نانوش" نامه بنویسد . در پایان بار دیگر یادآور می شوم . چون طبق قانون و موازین شرع اسلام هرگونه شکنجه ممنوع بوده و شکنجه پامال کردن ارزشهای و الای انسانی میباشد پیگیری وضعیت خود و شکایت از مسببین شکنجه خود را حق مسلم و قانونی خود میدانم و هرگونه مسئولیت در مشکلات جسمی و به خطر افتادن سلامتم را بازداشتگاه اطلاعات و کسانی که از وضعیتم اطلاع یافته اند میدانم . در صورت ادامه ی فشارها و اذیت و آزارهای جسمی و روحی هر اقدامی را در جهت رسوا کردن قانون شکنان و ناقضان حقوق بشر حق طبیعی خود میدانم.

فرزاد کمانگر - بازداشتگاه امنیتی اطلاعات سندج
راهرو دوم - سلول چهارم ۲۳ اسفند ۱۳۸۶

طلب عفو از چه و به که؟

تعریف دقیق جرم سیاسی و پیرو آن زندانی سیاسی در هیچ جای قاموس حقوقی - کیفری جمهوری اسلامی مشخص نشده که به تابع آن در مظان هرگونه اتهام ناسره و نامربوط قرار دادن شخصی که طبق استانداردهای حقوقی معقول در جهان متهم سیاسی به شمار می آید امری رایج باشد، اساساً در جایی که بعضی ها خود را فراتر از قانون میدانند، بدون داشتن تحصیلات آکادمیک حقوقی یا سیاسی خود را بهترین و نادرترین سیاستمداران و عالمان علم قضا به حساب می آورند و عملکرد سیاسی خود را نیز تنها الترناتیو سیاسی در زمان غیبت امام زمان (عج) دانسته و به طبع تمامی افشار جامعه ایران را پیرو محض و مطیع سیاستهای خود پنداشته و نتیجتاً هیچ مسلک و شیوه سیاسی را به رسمیت نشناخته و بالاتر از آن برای بقیه آحاد ملت نیز مجاز و روا نمیدانند. بنابراین جای تعجب نیست که این عده با فراق خاطر کامل کسی دیگر را به جز خود صاحب صلاحیت اظهار نظر در امور سیاسی ندانند مگر آنکه به تائید یا تمجید ریاکارانه از آنها پرداخته و اظهار علنی هیستریک حمایت خود را از سیاستهای رسمی این طبقه دستمایه سودای رسوای خویش قرار دهد.

فعالیت سیاسی به معنای مصطلح و رایج عسبان نیز از طرف این گروهها تنها برای کسانی که از اسلام سیاسی، تمام جنبه های انسان ساز، لطیف و روحانی با قوانین مدون و محکم جهت پی ریزی جوامع سالم و با نشاط بشری را یکجانبه به کناری گذاشته و بنا به گفته خود با تفکر ایام آغازین ظهور اسلام فقط "الجنة تحت ظلال السیوف" و "النصر بالربح" را فرا گرفته اند، بنابراین جای تعجب نیست که در نظام نظری و حقوقی این عده مصادیق فعالیت سیاسی، جرم سیاسی، اتهام سیاسی و زندانی سیاسی احصا نشده است. سخن کوتاه آنکه، اینجانب فرزند کمانگر بعنوان یک شهروند ایرانی دارای حقوق مشروع و عرفی پذیرفته شده در قانون ایران و جهان و بعنوان کسی که وزارتخانه آموزش و پرورش همین حاکمیت اینجانب را صاحب صلاحیت تعلیم به فرزندان این آب و خاک دانسته، اکنون طبق رول معمول حقوق بین الملل، طبق اعلامیه جهانی حقوق بشر و طبق تعاریف مقبول خردورزان سیاسی در جهان خود را مصداق بارز و کامل یک زندانی سیاسی میدانم که از بد حادثه در بد زمان و بدمکانی که تعریف ساده از جرم سیاسی در لاف عداوت عیب و شگفت، نظیر حرب با خدا، افساد فی الارض، اقدام علیه امنیت ملی به تنگ نظرانه ترین و غیر دموکراتیک ترین وجه گرفتار آمدم، توجه خوانندگان را به موارد مطروحه زیر جلب مینمایم تا سیر دادرسی در مورد پرونده من در دستگاه عدالت فعلی ایران روشن تر شود:

۱- اینجانب در تاریخ 27/5/85 در شهر تهران به دلیل تحت مظان قرار داشتن به فعالیت سیاسی غیر مجاز بازداشت شدم، علیرغم تصریح قانون اساسی به حق متهم مبنی بر داشتن وکیل 16 ماه از این حق محروم بودم، یعنی بعد از 16 ماه تحمل سخت ترین انواع شکنجه تحت لوای بازجویی که برخلاف موارد مطروحه در قانون حفظ حقوق شهروندی بوده و شرح کوتاهی از آن را در رنجامه ای که قبلاً نگاشتم ذکر شده است. البته لازم به ذکر است که در شهر کرمانشاه دادستان انقلاب وقت ضمن بی اعتنایی به اصل تفهیم اتهام با صدور دستور به ضابطین قوه قضائیه خواستار تداوم شکنجه و فشار بیشتر جهت پذیرش گناه مرتکب نشده اینجانب شد (که اگر باز پرس شعبه 14 امنیت تهران دستور بازگشت ما را به تهران نمیداد بی گمان زنده نبودم) و حتی کار را به آنجا رسانیدند که مراحل آغازین تشکیل پرونده به گفته خودشان انجام "تحقیقات فنی" هنگامی که نه جرمی ثابت شده و نه جلسه دادرسی برگزار شده و بدون داشتن وکیل هرگونه اتهامی را به اینجانب وارد می ساختند و صراحتاً و با کمال خوشحالی از صدور حکم اعدام من خبر میدادند.

۲- در خلال دوره 16 ماهه در کارخانه متحول سازی وزارت اطلاعات و بعد از اعزام از کرمانشاه به تهران دفعتاً وطی یک عملیات محیر العقول عناوین اتهامی قبلی اینجانب نظیر عضویت در حزب پزاک، حمل مواد منفجره، اقدام به شروع بمب گذاری و حتی بمبگذاری از نامه اعمال من محو شده و اتهام خلق الساعه جدیدی به نام عضویت در حزب کارگران کردستان ترکیه !!! برایم تجویز شد. البته بنا به عادت مافی السبق بدون هیچگونه مستند و مدرکی، حتی جعلی و ظاهری.

۳- در همان ایام مذکور شعبه 30 دادگاه انقلاب تهران معلوم نیست که چرا و چگونه ناگهان قرار عدم صلاحیت خود به طرفیت دادگاه انقلاب سندج را صادر نمود. ۴- تحمل نزدیک به دو ماه انفرادی همراه با شکنجه های وحشتناک توسط مسئول بازداشتگاه اطلاعات سندج که مشخص نبود اعمال این حجم عظیم فشار و شکنجه به چه جهت و در خدمت کدامین هدف و مقصود بود؟ چرا که در طول این مدت نه تفهیم اتهام جدیدی شده بودم و نه حتی یکبار، یک سوال جدید هم از من پرسیده شد و سرانجام این قصه صدور قرار عدم صلاحیت این بار به طریق معکوس از طرف دادگاه انقلاب سندج به طرفیت شعبه 30 دادگاه انقلاب تهران تکرار شد، گویا حضرات به این نتیجه رسیده بودند که نتوانی در اعمال شکنجه اینجانب قرار دهند و طبیعت مهرپرور و مهرورز خود را در هر سه مرکز استان به من نشان داده و ترجیحاً به من فهمانده شود، به هر کجا که روی "آسمان همین رنگ است"

۵- و بالاخره میرسیم به اوج شاهکار این سناریو امنیتی - قضائی، یعنی مرحله تشکیل دادگاه، مرحله تشکیل جلسه دادرسی و نهایتاً صدور حکم، البته خواننده متوجه باشد که دستگاه قضائی در هجدهمین ماه پس از دستگیری به این نتیجه رسید که اتلاف فرصت دیگر کافی است و این پرونده باید سریعاً ختم به خیر شود و این نیت خیرخواهانه حتی به جلسه دادگاه نیز سرایت نمود و اینجانب در طی کمتر از 7 دقیقه (بله درست خواندید، فقط هفت دقیقه) که 3 دقیقه آن صرف قرانت کیفر خواست گردید، مستحق اعدام تشخیص داده شدم، آنهم در دادگاهی که طبق نص صریح اصل 168 قانون اساسی جمهوری اسلامی باید به شکل علنی با حضور وکیل و در حضور هیئت منصفه برگزار میگردد، که هیئت منصفه و علنی بودن دادگاه فوق هیچگونه مفهوم و وجود خارجی نداشته و حتی به وکیل اینجانب نیز قبل از دادگاه و در هنگام دادگاه اجازه صحبت کردن حتی در حد سلام و علیک با من را ندادند و حتی فرصت قانونی دفاع از من را نیز پیدا نکرد. قابل ذکر است در کیفرخواست فقط اتهام عضویت در پ.ک.ک در دادگاه به من ابلاغ شد.

۶- قاضی پرونده یکماه بعد، طی یک پروسه تشریفاتی هنگام ابلاغ حکم به اینجانب صراحتاً اعلام نمود که وزارت اطلاعات قبل از صدور حکم دادگاه محاربه تو را مسلم و قطعی تشخیص داده و حداقل حکم مورد انتظار را اعدام دانسته، البته این موضوع چندان برای من تازگی نداشت زیرا که تمامی بازجویان اطلاعات در هر سه شهر از همان روزهای آغازین بازجویی پیشاپیش تاکید موکد داشتند که "ما تشخیص میدهم که چه کسی چه حکمی باید بدهد و حکم تو نیز باید اعدام باشد" (عین گفته بازجویان پرونده)

توجه به موارد مشروحه فوق که فقط مشتئی از خروار است برای عبرت گیرندگان مایه تاسف است، چرا که دستگاه اطلاعاتی - امنیتی کشور با نقض مکرر و فاحش نص صریح قوانین مصوبه جمهوری اسلامی و در راس آن اصول قانون اساسی مانند اصل 20 (یکسان بودن همه در برابر قانون)، اصل 23 (ممنوعیت نقض عقاید)، اصل 35 (داشتن حق وکیل)، اصل 37 (اصل برائت)، اصل 38 (ممنوعیت شکنجه)، اصل 39 (ممنوعیت هتک حرمت و حیثیت)، اصل 57 (استقلال قوا)، و اصل 166 (مستدل و مستند بودن احکام)، اصل 168 (علنی بودن دادگاه جرایم سیاسی) و نقض قوانین حقوق شهروندی، نقض آئین دادرسی و نقض آئین نامه داخلی سازمان زندانها، از یکطرف، یکسره خط بطلان بر آنچه که در متن قوانین جمهوری اسلامی ذکر شده میکشد و از طرف دیگر در مقام زنده اتهام - بازجو - باز پرس، دادستان و قاضی قرار گرفته و نهاد به ظاهر زیر مجموعه قوه مجریه بسی بالاتر از قوه قضائیه برای خود شان قائل است گویا "پریرو تاب مستوری ندارد، در ار بندی چنین به نظر میرسد صدور احکام سنگین برای فعالان مدنی در مناطق کردنشین مقابله ای جدی برای سرکوب این حرکتهاست و صدور احکام سر از روزن درآرد" اعدام ما نیز بنا به ملاحظات سیاسی و مقوله های سیاسی با احزاب تازه به قدرت رسیده (شما بخوانید تازه مسلمان) یکی از همسایگان غربی است که در کشتارهای قومی ید طولیایی از 1915 تا اکنون دارد، این حکم اعدام نوعی پیش کشی سیاسی و کرنشی مفعلان و ذلیلانه از طرف یکی از شرکای همخوابگی ایدئولوژیکی به شریک دیگر است که البته علیرغم به ظاهر واحد در هدف، و تبیین مسیر، نظرات کاملاً متناقضی از هم دارند.

حال با توجه به آنچه که شرحش دادم، آیا من شایسته حکم اعدام بوده ام؟ و آیا اینجانب جهت حفظ زندگی خود باید تقاضای عفو نمایم؟ عفو و عذر تقصیر از چه و به که؟ آیا آنانی که حتی قانون مکتوب خود را به کرات زیر پا گذاشته و به قانون نانوخته و خودسرانه خود حکم به شکنجه و اعدام میدهند، در این راه با دست و دلبازی تمام زندگی بخشش میکنند به درخواست عفو مستحق تر نیستند؟

فرزاد کمانگر، زندان رجایی شهر کرج، بند بیماران عفون

نامه ای نیمه ناتمام از فرزاد به سما بهمنی

در پی برگزاری جمعی مسالمت آمیز در شهر سندرچ در حمایت از فرزاد کمانگر ، سما و حبیب بهمنی دو فعال حقوق بشر از هزاران کیلومتر فاصله و از شهر بندرعباس برای حضور در این تجمع و انجام وظیفه اجتماعی و انسانی خود طی مسیر نمودند ، این دو فعال حقوق بشر در تاریخ 2/5/87 توسط نیروهای امنیتی بازداشت و به اداره اطلاعات شهر سندرچ منتقل گردیدند و مورد بدرفتاری قرار گرفتند و همچنان نیز در زندان این شهر به سر می برند . نامه ذیل را فرزاد کمانگر خطاب به سما بهمنی نوشته است که بعلت انتقال فرزاد کمانگر به سلول انفرادی و قطع تمامی تماسهای وی با دنیای بیرون متن ناتمام به پایان میرسد.

با تو بودن دل میخواهد سرزمین من¹

سلام مهمان در بند من ، به سرزمینم خوش آمدی ، سرزمینم را بر روی کاملترین نقشه های جهان هم جستجو نکن ، به دنبال یافتن طول و عرض جغرافیای آن نباش ، از آخرین نشانه های صنعت و از کنار آخرین کارخانه که گذشتی دیاری برهنه از صنعت و آکنده از فقر و گرسنگی در برابرت نمایان می شود ، دیاری با آفتی سرخ به سرخی تاریخش و خورشیدی زرد به رنگ کشتزارهای گندمش و درختان سبز بلوط که نشان از صلابت و زندگی ساکنانش است در مقابلهت آغوش گشوده اند ، با مردمانی از جنس خودتان پر از صداقت و راستی که هنوز صمیمیت و یکرنگی سالهای دور اجدادمان را به یادگار نگه داشته اند ، مردمانی که سالهاست نابرابری ها و بیدادها و آوارگی ها و تبعیض ها و ظلم ها و دیکتاتوری ها به زانویشان در نیاورده ، سرزمینی که هرکس درد مردمانش را فریاد بزند ، فریادش را به بند می کشند ، جوانانی دارد از نسل خورشید که برای شناساندن آلام مردمانشان و آرمانهایشان به دنیا هر کاری میکنند.

گاهی لاکپشت را به پرواز در می آورند ، گاهی اسبها را مست میکنند ، گاهی با یک وبلاگ که همه بضاعت و توانشان است درد هزاران ساله ملتشان را فریاد میکنند و به ظلم و تبعیض اعتراض میکنند ، گاهی با آوایی از این سرگذشت پر سوز و گداز ملتشان را در قلب موسیقی و آواز ، کوی به کوی و کشور به کشور جاری می سازند . عزیزم سما ، حال که دوربینت را گرفتند با دیدگان بنگر و با نیزه قلمت بنویس ، بنویس که این سرزمین سالهاست که زخمی است ، زخمی از خشونت ، سرکوب و سرب.

بنویس که این زخم مرهم میخواهد و تیماردار ، بنویس سرزمین من حلقومی میخواهد مثل ما تا ناگفته هایش را فریاد زند و گوشهایی که پای درد و دل مردمش بنشینند ، بنویس در این دیار گله ، گلوله ها حکمرانند ، بنویس اینجا خنجر همه روزه خون را به محاکمه میکشد.

بنویس در کوره راهها اینجا همه به کمین خورشید نشسته اند ، به تاراج چشم و قلم و دوربین و به کمین آگاهی و دوستی ، بنویس که اینجا مینها هنوز به پای کودکان زهر خند میزنند ، اکنون که سرزمینم کردستان را دیده ای ، گلایه نکن که زندانی ات کرده اند این زندان سالهاست که چون چرکین غده ای بر دل ما سنگینی میکند ، گله نکن که نگذاشتند میزبان خوبی برایت باشم ، این مهمانهای ناخوانده میخواهند رسم مهمان نوازی را نیز از ما به یغما ببرند و از بین ببرند.

گله نکن که آوای ما هزینه است ، آخر در سرزمین من سالهاست "خج و سیامند"² و شیرین و فرهاد تحت تعقیب اند و سالهاست که عشق و آشتی تحت پیگرد قانونی هستند ، سالهاست آواز ما بی قراریهایی نوعروسان چشم به راه داماد و مادران چشم به راه عروسی فرزندان است.

آواز ما داستان "خجه های بی سیامند" است ، داستان "زین است که بدنبال من"³ زندان به زندان و شهر به شهر آواره گشته ، سالهاست که فرهاد سرزمینم بر دیوار ظلمت نقش خورشید و بنفشه میکشد ، سالهاست زنگی مست شرافت شیرین آواره به دنبال فرهاد را به تیغ میزند.

گلایه نکن که اگر حوره و طیران سوزناک است ، آخر لیریز از اشک یعقوبهایی چشم انتظار فرزند است و داستان خواهران چشم انتظار برادر ، اما با این همه چنان کوه زیرسالی مانده ایم که در دریا می ایستند.

۲۴ مردادماه ۱۳۸۷

1- شعری از منیره مدرسی

2- خج و سیامند ، دو شخصیت داستانی عاشقانه هستند در ادبیات کرد هستند

3- زین و مم ، داستانی عاشقانه در ادبیات کرد

آقای اژه ای، بگذار قلبم بتپد

ماههاست که در زندانم ، زندانی که قرار بود اراده ام را ، عشقم را و انسان بودنم را درهم بشکنند . زندانی که باید آرام و راحتم میکرد چون "برده ای سر براه " ، ماههاست بندی زندانی هستم با دیوار هایی به بلندای تاریخ.

دیوار هایی که قرار بود فاصله ای باشد بین من و مردم که دوستشان دارم ، بین من و کودکان سرزمینم فاصله ای باشد تا ابدیت ، اما من هر روز از دریچه سلولم به دور دستها میرفتم و خود را در میان آنها و مثل آنها احساس می کردم و آنها نیز دردهای خود را در من زندانی میدیدند و زندان بین ما پیوندی عمیق تر از گذشته ایجاد نمود.

قرار بود تاریکی زندان معنای آفتاب و نور را از من بگیرد ، اما در زندان من روئیدن بنفشه را در تاریکی و سکوت به نظاره نشستم.

قرار بود زندان مفهوم زمان و ارزش آن را در ذهنم به فراموشی بسپرد ، اما من با لحظه ها در بیرون از زندان زندگی کرده ام و خود را دوباره به دنیا آورده ام برای انتخاب راهی نو.

و من نیز مانند زندانیان پیش از خود تحقیرها ، توهینها و آزارها را ذره ذره ، با همه وجود به جان خریدم تا شاید آخرین نفر باشم از نسل رنج کشیدگانی که تاریکی زندان را به شوق دیدار سحر در دلشان زنده نگه داشته بودند.

اما روزی "محاریم" خواندند ، می پنداشتند به جنگ "خدا"یشان رفته ام و طناب عدالتشان را بافتند تا سحرگاهی به زندگیم خاتمه دهند و از آن روز ناخواسته در انتظار اجرای حکم میباشم. اما امروز که قرار است زندگی را از من بگیرند با "عشق به هموعانم" تصمیم گرفته ام اعضای بدنم را به بیمارانی که مرگ من میتواند به آنها زندگی ببخشد هدیه کنم و قلبم را با همه ی "عشق و مهری" که در آن است به کودکی هدیه نمایم . فرقی نمیکند که کجا باشد بر ساحل کارون یا دامنه سبلان یا در حاشیه ی کویر شرق و یا کودکی که طلوع خورشید را از زاگرس به نظاره می نشیند ، فقط قلب یاغی و بیقرارم در سینه کودکی بتپد که یاغی تر از من آرزوهای کودکش را شب ها با ماه و ستاره در میان بگذارد و آنها را چون شاهدهی بگیرد تا در بزرگسالی به رویاهای کودکی اش خیانت نکند ، قلبم در سینه کسی بتپد که بیقرار کودکانی باشد که شب سر گرسنه بر بالین نهاده اند و یاد "حامد" دانش آموز شانزده ساله شهر من را در قلبم زنده نگهدارد که نوشت ؛ "کوچکترین آرزویم هم در این زندگی برآورده نمیشود" و خود را حلق آویز کرد.

بگذارید قلبم در سینه کسی بتپد مهم نیست با چه زبانی صحبت کند یا رنگ پوستش چه باشد فقط کودک کارگری باشد تا زبری دستان پینه بسته پدرش ، شراره ی طغیانی دوباره در برابر نابرابریها را در قلبم زنده نگهدارد.

قلبم در سینه کودکی بتپد تا فردایی نه چندان دور معلم روستایی کوچک شود و هر روز صبح بچه ها با لبخندی زیبا به پیشوازش بیایند و او را شریک همه ی شادی ها و بازیهای خود بنمایند شاید آن زمان کودکان طعم فقر و گرسنگی را ندانند و در دنیای آنها واژه های "زندان ، شکنجه ، ستم و نابرابری" معنای نداشته باشد.

بگذارید قلبم در گوشه ای از این جهان پهناور تان بتپد فقط مواظبش باشید قلب انسانیت که ناگفته های بسیاری از مردم و سرزمینش را به همراه دارد از مردمی که تاریخشان سراسر رنج و اندوه و درد بوده است.

بگذارید قلبم در سینه ی کودکی بتپد تا صبحگاهی از گلویی با زبان مادریم فریاد برارم:

"من ده مه و ی بیمه باییه

خوشه ویستی مروف به رم

"بو گشت سوچی نه م دنیاپییه

معنی شعر : می خواهم نسیمی شوم و "پیام عشق به انسانها" را به همه جای این زمین پهناور ببرم.

فرزاد کمانگر

بند بیماران عفونی ، زندان رجایی شهر کرج
تاریخ نگارش ؛ 2/10/87 بند امنیتی 209 اوین

ناسورونه

کوه با نخستین سنگ آغاز میشود،
انسان با نخستین درد
زندان رجایی شهر، بند 5، مخابرات سالن 14

کنار دیوار مخابرات ایستاده بودم، نگاهم به صورت کسانی که دور و برم نشسته بودند گره خورده بود، همه سیگار می‌کشند و چرت می‌زنند، خمودگی و خماری از سر و روی‌شان می‌بارید، گاه‌گاهی با هم فحش‌هایی رد و بدل می‌کردند، صورتهای‌شان جای زخمهای عمیقی با خود داشت و هیچ اثری از امید در ظاهرشان دیده نمی‌شد. بیشتر آدم‌های این بند به انتظار حکم قصاص هستند یا مبتلایان به سل و ایدز و هیپاتیت، همانطور که عده‌ای از این آدمها به انتظار مرگ فکر می‌کردند بی‌اختیار خاطراتی از زندگی‌ام به مانند فیلم از مقابل چشمانم شروع به حرکت کردن کرد، صحنه‌هایی که اکثراً با مرگ کات می‌خورد، نقطه مشترک این زندانیان و آنهایی که من مرگشان را دیده بودم؛ "هر دو قربانیان نابرابری‌های جامعه بودند"

سکانس یک، مزارع نخود، مابین کامیاران - کرمانشاه

مرگ یک کودک می‌تواند خدا را ناپذیرفتنی کند (داستایوفسکی)

تا چشم کار میکرد مزارع زرد نخود خودنمایی میکرد که منتظر دستان خسته ما بودند، سی یا چهل نفر کودک و نوجوان که هر کدام یک سوم یک کارگر پول می‌گرفتیم و تا می‌توانستند از ما کار می‌کشیدند، گرد و غبار همراه با مزه شور بوته‌های زرد نخود در دهانمان مزه تلخ اما آشنا داشت، آفتاب سوزان تابستان، درد کمر، تاولهای دست، سوزش چشم، همراه با فریادهای سرکارگر مزرعه بر سرعت دستهایمان می‌افزود اما نه فشار کار تمامی داشت، نه بوته‌های نخود. آفتاب شرمنده از خستگی ما قصد غروب کرد، هنگامی که دستمزدمان را گرفتیم، کودکی از فرط خستگی و ناتوانی هنگام سوار شدن بر کامیونی که ما را به شهر می‌آورد سقوط کرد و در برابر چشمان حیران ما جان داد.

کات

سکانس دوم، در روستای دره ویان- جاده کامیاران - روانسر، بهار 1385

خورشید با آخرین نگاهش زمین را جارو می‌زد و کوه‌ها خسته از یک روز کار بهاری کمر راست نموده بودند تا بازگشت مردم را به خانه و غروب زیبایی آفتاب را به نظاره بنشینند. زیر درختان زردآلو نوجوانی در کنار درختان قدم زنان با خودش حرف می‌زد، آخرین بذرهای دستمبو و خیار را کاشته بود که مادرش قول داده بود امسال خوش‌بوترین دستمبوهای روستا را خواهند داشت. حالا پدر بیکارش به فردای خودش و حسرت خریدن یک کامپیوتر با هر پنتیومی فکر میکرد، آتشی را روشن کرد، گویا تصمیم خودش را گرفته بود، شب از راه رسید تا مادر که از دیر بازگشتن فرزند و خداحافظی غریبانه او دلش به شور افتاده بود راهی مزرعه کوچکشان شد، در سکوت سهمگین غروب، جنازه حلق‌آویز شده فرزندش را می‌نگریست که با آخرین شراره آتش و لرزش برگها آرام، آرام تکان می‌خورد. و به زندگی خود پایان داده بود،

کات

سکانس سوم، بازداشتگاه اطلاعات سنندج، مهرماه 85 راهرو آخر

من از سلاله درختانم،
تنفس هوای مانده ملولم میکند
پرندۀ ای که مرده بود به من پند داد پرواز را به خاطر بسپارم (فروغ)

صدای سرود دختری زندانی (هانای روناک) را سراپا به گوش نشسته بودیم، که میخواند:

ای مهتاب زیبای آسمان

چرا گاه‌گاه خودت را به من نشان می‌دهی

به درون سلول من گاهی سرک بکش،
و سلول تاریک را چون روز روشن گردان....

آواز او که به پایان رسید، ضربات مشت نادر که به دیوار می‌زد مرا به پای درجه سلول کشاند (نادر زندانی محکوم به اعدام سلول بغل دستی من بود که چند روزی بود با هم دوست شده بودیم، او از کتک خوردن و مریضی من آگاه بود)

سلام کاک فرزند حالت خوب نشده؟

نه درد دارم، حالم خیلی بده

قوی باش آقا معلم، قرار بود بری بیرون، صدای ما را به گوش دنیا برسانی، اینطوری می‌خواهی بری بیرون؟ (خندید)

نادر جان درد دارم، زدن تو سر و صورتم

می‌دانم ماموستا (آقا معلم) ولی درد من و تو، درد یک ملت است، در واقع هم درده و هم درمان، پس با همه وجودت آن را بپذیر و بگذار درد آیندگان را نیز ما بکشیم.

در سحرگاه ماه رمضان، صدای باز شدن در سلول نادر مرا به خود آورد، نادر را بردند و دیگر برنگشت، هر چه بر دیوار کوبیدم، "نادر، نادر جان، آوازی بخوان، حرفی بزن، بخند" اما نادر اعدام شد، در حالیکه کوله باری از درد فرزندان سرزمینش را به دوش می‌کشید،

کات

سکانس چهارم زندان رجایی شهر، بند 5

فضای دم‌کرده و سر تا سر دود سالن را، نیمه شب به اجبار ترک کردیم، از چهارصد و پنجاه نفر آمار بند، یک نفر کم بود و باید پیدا می‌شد به هر قیمتی، فرق نمی‌کرد زنده یا مرده، فقط باید پیدا میشد، اتاق به اتاق همه جا را گشتند، تا اینکه در یک انباری کوچک آن جوان را یافتند که خود را حلق آویز کرده بود و سربازها خیلی عادی با لبخندی فاتحانه خوشحال از اینکه گمشده‌اشان را پیدا کردند، جنازه را بردند، زندانی‌ها هم به اتاق‌های خود بازگشتند، گویا اصلاً اتفاقی نیفتاده بود یا اصلاً انسانی خودکشی نکرده بود، مرگ اینجا واژه‌ای است که حضورش بارها و بارها حس می‌شود، سایه سنگینش را بر همه تحمیل کرده، اصلاً مرگ اینجا عادی‌ترین کلمه و طبیعی‌ترین واژه است، خبری از نفرت و ترس از مرگ نیست، هیچگاه اینقدر با مرگ دمخور نشده بودم، پس نیازی هم به کات آخر ندارد.

خاطرات را یکی یکی مرور می‌کردم که صدای فروشنده دوره گرد بند ما را به خود آورد، که از سالن بالا وارد سالن ما می‌شد؛ "قابلمه، شلوار شیرازی، حشیش، شیشه، کراک، ملافه، تریاک، ماهی‌تابه، شیر خوب و..." از جلوی ما رد شد و کسانی که منتظر تلفن بودند به دنبالش راه افتادند، دیگه نوبتم بود که تلفن بزنم، گوشی را برداشتم،

الو، سلام کیوان جان

سلام فرزند حالت چطوره

خب کیوان جان چه خبر از بیرون؟

در مناطق کردنشین دو نفر حکم اعدام گرفتند، یکی هم حکم قطع دست و پا، یکی هم حکم نفی بلد گرفته، یک مرگ - مشکوک هم در بازداشتگاه اطلاعات ارومیه داشتیم. چه اخباری، خبرهای تو که همیشه بوی مرگ می‌دهد

فرزند جان من چی کار کنم، داروغه‌های سرزمینت این روزها فقط حکم اعدام را جار می‌زنند....

راستی، خانمی هم از سلیمانیه برایت پیغام گذاشته که کردیه، معنی اش را نمی‌دانم چیه، نوشته بهت بگیرم "ختم متخو ناسو رونه" (نگران نباش افق روشنه)

و من خوشحال از اینکه کوهستان هنوز آبستن آفتاب است، لبخند زنان گوشی را گذاشتم و زیر لب گفتم "پس هنوز ناسو رونه" چه خبری بهتر از این...

معلم اعدامی، فرزند کمانگر

بند بیماران عفونی زندانی رجایی شهر کرج

۳ اسفند ۸۷

بچه ها سلام



دلم برای همه شما تنگ شده، اینجا شب و روز با خیال و خاطرات شیرینتان شعر زندگی میسرایم، هر روز به جای شما به خورشید روزبخیر میگویم، از لای این دیوارهای بلند با شما بیدار میشوم، با شما میخندم و با شما میخوابم. گاهی «چیزی شبیه دلنتگی» همه وجودم را میگیرد.

کاش میشد مانند گذشته خسته از بازدید که آن را گردش علمی مینامیدیم، و خسته از همه هیاهوها، گرد و غبار خستگیهایمان را همراه زلالی چشمه روستا به دست فراموشی میسپردیم، کاش میشد مثل گذشته گوشمان را به «صدای پای آب» و تنمان را به نوازش گل و گیاه

میسپردیم و همراه با سمفونی زیبای طبیعت کلاس درسمان را تشکیل میدادیم و کتاب ریاضی را با همه مجهولات زیر سنگی میگذاشتیم چون وقتی بابا نانی برای تقدیم کردن در سفره ندارد چه فرقی میکند، پی سه ممیز چهارده باشد یا صد ممیز چهارده، درس علوم را با همه تغییرات شیمیایی و فیزیکی دنیا به کناری میگذاشتیم و به امید تغییری از جنس «عشق و معجزه» لکه های ابر را در آسمان همراه با نسیم بدرقه میکردیم و منتظر تغییری میماندیم که کورش همان همکلاسی پرشورتان را از سر کلاس راهی کارگری نکند و در نوجوانی از بلندای ساختمان به دنبال نان برای همیشه سقوط ننماید و ترکمان نکند، منتظر تغییری که برای عید نوروز یک جفت کفش نو و یک دست لباس خوب و یک سفره پر از نقل و شیرینی برای همه به همراه داشته باشد.

کاش میشد دوباره و دزدکی دور از چشمان ناظم اخموی مدرسه الفبای کردیمان را دوره میکردیم و برای هم با زبان مادری شعر می سرودیم و آواز میخواندیم و بعد دست در دست هم میرقصیدیم و میرقصیدیم و میرقصیدیم. کاش میشد باز در بین پسران کلاس اولی همان دروازه بان میشدم و شما در رویای رونالدو شدن به آقا معلمتان گل میزدید و همدیگر را در آغوش میکشیدید، اما افسوس نمیدانید که در سرزمین ما رویاها و آرزوها قبل از قاب عکسمان غبار فراموشی به خود میگیرد، کاش میشد باز پای ثابت حلقه عمو زنجیرباف دختران کلاس اول میشدم، همان دخترانی که میدانم سالها بعد در گوشه دفتر خاطراتتان دزدکی مینویسید کاش دختر به دنیا نمیامدید. میدانم بزرگ شده اید، شوهر میکنید ولی برای من همان فرشتگان پاک و بی آلایشی هستید که هنوز «جای بوسه اهورا مزدا» بین چشمان زیبایتان دیده میشود، راستی چه کسی میداند اگر شما فرشتگان زاده رنج و فقر نبودید، کاغذ به دست برای کمپین زنان امضاء جمع نمیکردید و یا اگر در این گوشه از «خاک فراموش شده خدا» به دنیا نمی آمدید، مجبور نبودید در سن سیزده سالگی با چشمانی پر از اشک و حسرت «زیر تور سفید زن شدن» برای آخرین بار با مدرسه وداع کنید و «قصه تلخ جنس دوم بودن» را با تمام وجود تجربه کنید. دختران سرزمین اهورا، فردا که در دامن طبیعت خواستید برای فرزندانمان پونه بچینید یا برایشان از بنفشه تاجی از گل بسازید حتماً از تمام پاهای ما و شادی های دوران کودکیتان یاد کنید. پسران طبیعت آفتاب میدانم دیگر نمیتوانید با همکلاسیهایتان بنشینید، بخوانید و بخندید چون بعد از «مصیبت مرد شدن» تازه «غم نان» گریبان شما را گرفته، اما یادتان باشد که به شعر، به آواز، به لیلایهاتان، به رویاهایتان پشت نکنید، به فرزندانمان یاد بدهید برای سرزمینشان برای امروز و فرداها فرزندی از جنس «شعر و باران» باشند به دست باد و آفتاب میسپارمتان تا فردایی نه چندان دور درس عشق و صداقت را برای سرزمینمان مترنم شوید.

رفیق، همبازی و معلم دوران کودکیتان

فرزاد کمانگر – زندان رجایی شهر کرج

۹/۱۲/۱۳۸۶

به ققنوس های دیار ما

نامه ی فرزاد کمانگر، معلم اعدامی، به مناسبت روز زن

نازنینم سلام ، روز زن است ، همان روزی که همیشه خدا منتظرش هستم.

در این روز به جای دستان مهربان تو ، شاخه گل نرگسم را آراسته خیال پریشان تر از گیسوانت می نمایم. دو سال است که دستانت نه رنگ بنفشه به خود دیده است و نه عطر گل یاس . دو سال است چشمان بی قرار چند قطره اشک از سر ذوق و خوشحالی است تو بهتر می دانی که همه روزهای سال برای رسیدن به این روز لحظه شماری می کنم اما امروز مانده ام برای این روز چه هدیه ای مناسب توست آواز " مرا ببوس " یا آواز " باغچه پاشا " ۲ یا شمعی که روشنی بخش خاطر اتمان باشد اما نازنینم نه صدای آوازم را می شنوی و نه می توانم شمعی برایت روشن نمایم ، اینجا ارباب " دیوارها " شمع ها را نیز به زنجیر می کشد شاعر هم نیستم تا به مانند آن " پیر عاشق به کالبد باد ، روح عشق بدمم تا نوازشگر جامه تنت باشد. یا غزلی برایت بسرایم که وزن آن آلام هزاران ساله ات باشد و قافیه اش معصومیت نگاهت ، تازه تو به زبان مادریمان هم نمی توانی بخوانی ، وگرنه چون "ناله هیمن" ۳ هر شب مهمان مهتابت می کردم به ناچار به زبان "فروغ" برایت می نویسم تا نگویی که "کسی به فکر گلها نیست" یا "دلم گرفته است" می نویسم تا من هم ایمان آورده باشم به آغاز "فصل پنجم" اما راز بی قراری من و روز تو : گلکم من در سرزمینی به دنیا آمده ام که زنائش بسان همه زنان دنیا نه نیمی از همه ، که "نیمی از آسمان اند" اولین گریه زندگی ام را در این سرزمین و همصدا با فریاد صدای زنانی سر دادم که همراه با رقص شعله ها درس اعتراض و تسلیم نشدن را به آتش می آموختند. غنچه اولین خنده کودکانه به هنگامی بر لبانم شکفته شد که درختان کهن سال بلوط به راز ماندگاری و سلابط زنان سرزمین غبطه می خوردند و اولین قدم های زندگی ام و در همان مسیری گذاشتم که پیشتر آلاله ها گام های استوار زنائش را در سخت ترین و سرکش ترین قله های زندگی و تاریخ با شبنم صبحگاهی جلا بخشیده بود . زنانی که امروز هم سرود عشق و ایستادگی را در گوش دیوارها نجوا می کنند ، لای لای کودکان سرزمین من همان سرودی است که انسان ها در برابر " آسرویدت ها " و " ایشتارها " نخستین معبودهای بشریت زمزمه می کردند. پس چگونه ممکن است روز تو "فریان" م و "نوروز" م نباشد بسیاری چون تو سالها در کنار پنجره چشم به راه عزیزانشان اند تا بازگردند فرقی نمیکند کی ... همراه با اولین برف زمستان که گنجشک ها را با مثنی گندم میهمان تنهایشان می کنند ، یا هنگامی که برای بازگشت پرستو ها خانه را آب و جارو می نمایند یا نه ، زمانی که خدا را مهمان سفره افطارشان می نماید ... تو نیز برای چنین روزی با تن پوشی به رنگ آسمان و لطافت " سیا چمانه عثمان " ۴ و " شاخه برزرن " و گردنبندی از میخک منتظرم باش چون میخک برای من یادآور بوی زن ، بوی سرزمینم ، بوی جاودانگی و در یک کلام بوی توست تا آن زمان به خالق شبنم و باران می سپارم .

۱- نام نامه اشاره ای است به آمار بالای خودسوزی در میان زنان شهرمن که دردی است جانکاه که از کودکی ذهنم را می آزارد.

۲- باغچه پاشا شاهکاری از گورا شاعر کرد که عمر دز هعی با صدای مخملی آن را جاودانه کرده است . داستان دختری است که از گل زرد و سرخ میخواهد ، عاشق برای پیدا کردن گل مجبور میشود وارد باغ گل پادشاه شود ، گل سرخ را می آورد ولی سرخی گل از رنگ خون جوان است که تیر خورده.

۳- اشاره به استاد قباد جلی زاده شاعر نازک خیال سلیمانیه و یکی از شعرهای زیبایش

۴- سیا چمانه : نوعی آواز بسیار زیبای کردی است که در وصف طبیعت و معشوق گفته میشود . عثمان هورامی، استاد مسلم و جاودانه این نوع آواز است.

۵- برزرن : گلی بسیار خوش بو و کم یاب در ارتفاعات کوه شاهو

۶- مرا ببوس : احسان گل نراقی

۷- نامه خطاب به یک معشوقه خیالی است

بنویسید درد و رنج، بخوانید زندگی

نامه فرزند کمانگر معلم به مناسبت روز معلم

آنکه از رگ و ریشه آموزگار است همه چیز را تنها در ارتباط با شاگردانش جدی میگیرد (نیچه)

به آن روزها فکر میکنم، باید معلم بچه‌هایی میشدم که در کودکی درد و رنج بزرگسالی را به دوش میکشیدند و در بزرگسالی آرزوهای برآورده نشده کودکیشان را از فرزندانشان پنهان میکردند، معلم دخترانی که با دستانی پر نقش و نگار سوی چشمشان را پای دار قالی میگذاشتند تا هنرشان زینت بخش خانه‌های دیگران باشد و مژده نان برای سفره خانواده. معلم کودکی که زاده رنج و درد بودند اما امید و حرکت سرود جاری لبانشان بود، کسانی که سخت کوشی و سخاوت را از طبیعت به ارث برده بودند. آنها کسی را میخواستند از جنس خودشان، کسی که بوی خاک بدهد، کسی که معنی نابرابری و فقر را بداند، رفیقی که همبازیشان شود و آرزوهایشان را باور کند. با آنها بخندد و با آنها بگریزد. آنها یک دوست، یک سنگ صبور، یک هم‌راز میخواستند که مثل خودشان بیقرار ساعتهای مدرسه باشد کسی که به ماندن فکر کند نه رفتن. دیری نگذشت که در کنار آنها خود را نه معلم که محصلی دیدم که خیلی دیر راه مکتبش را یافته بود. کتابها را بیستم که مبادا مرگ و ناامیدی از لای سطور سیاهشان به حلقه شادی و دنیای آرزوهایشان رسوخ کند، هر روز کلاس را به دست آرزوها و رویاها میسپردیم و با داستانهای مختلف صفا میکردیم. همراه با "ماهی سیاه کوچولو" این بار نه از راه "ارس" بلکه از مسیر سیروان دریای زندگی و حقیقت را جستجو میکردیم. همراه با داستان "مسافر کوچولو" برای یافتن دوست به سفر میرفتیم تا آنها لذت سفر را در رویا تجربه کنند و من با مردم بودن را در میان آنها تمرین نمایم. هر داستانی را که میخواندم نقش قهرمانانش را به آنها میدادم غافل از اینکه هرکدام از آنها قهرمانان داستان پرنج و درد زندگی خود بودند. هر روز برای چند ساعت، رنج نابرابری‌ها و درد ناملایمات را پشت دیوارهای مدرسه به دست فراموشی میسپردیم و روبروی هم میشستیم. گرمی کلاسمان بوی نان گرمی بود که دسترنج پدر بود و مادر آن را در طبق "اخلاص و سادگی" میگذاشت و به مدرسه می آورد تا ظهر، سیر از دیدار هم، کوچه‌های پرفراز و نشیب زندگی را برای انجام تکالیفمان بپیمائیم و تا فردای دیدار هر کدام به دنبال مشق و تکلیف زندگی پی راه خود میرفتیم. "کاهه" با آن جثه نحیف اما استوارش نهار نخورده به جای پدر بیمارش چوپان میشد و غروب هنگامی که گوسفندان را به روستا برمگرداند، مادر با لبخندی به پیشواز نان آور خانه میرفت تا خستگی کاهه و گرم طبیعت را برکت نام دهد و از پستانهای گوسفندان بدوشد و برای فروش راهی شهر کند و کاهه سرمست از رضایت مادر لبخندی میزد و به کیف مدرسه و تکالیف فراهایش چشم میدوخت و لبخند زیبایش رنگ میبخت. و... "لیلا" با آن چشمان پرسشگر و نگاهی که تا اعماق وجود فکر آدمی را برای جواب رویاهایش جستجو میکرد کیف مدرسه را که زمین میگذاشت، دوک نخ ریسی را بر میداشت تا او هم کمکی کرده باشد به مادر، برای یافتن نان فردا، و دوک را همراه با آرزوهای کوچک و بزرگش در دست میچرخاند تا ته اش باریک شود چون رشته‌های لطیف خیال او و باز دوک را میچرخاند و میچرخاند تا شاید روزی دنیا به کام او و مادر تنهایش بچرخد. و... "فریاد" با دیدن تکه ابری به پشت بام خانه میرفت و کاهگل آماده میکرد تا مبادا چکه‌های باران قالی کهنه اش را بی رنگ و رو تر کند. آنچنان مهارت یافته بود که همراه پدر پشت بام خانه‌های همه روستا را مرمت میکرد تا چکه‌های باران مژده نان فراهایشان باشد، فقط گاهی میماند از میان سوز سرما و نان فردا برای باریدن باران و برف دعا کند یا نه.

و... یاسر پس از مرگ پدر کار میکرد تا جای خالی او را پر کند و بتواند برای برادرش مداد رنگی و آبرنگ بخرد تا شاید آرزوی نقاش شدن خودش را برادرش برآورده کند.

و... ادريس غایب فصل بهار کلاسمان هر روز با کوله باری بر دوش، خوشحال از اینکه طبیعت او را از سفره گشاده اش نا امید نکرده بود، چند کیلو گیاه برای فروش میافت و به روستا بر میگشت.

و من نیز جریمه شده بودم تا هر روز بیقرار از نابرابریها و بیزار از آنچه تقدیر و سرنوشت می نامیدندش در برابرشان بایستم و بارقه‌های کم سوی امید را در چشمانشان به نظاره بنشینم، در برابر کاهه سرم را به زیر می انداختم و دفترش را از زیر صورت آفتاب خورده اش که روی آن به خواب رفته بود بیرون میکشیدم و زیر دیکته نانوخته اش مینوشتم "چوپان کوچولو بیست هم برای تو کم است" و در کنار لیلا شرمنده از خستگی دیروزش، دستان زیر و ترک خورده اش را در دست میگرفتم تا لطافت دست فرشته‌ای را لمس کنم و قبل از اینکه حرفی بزنم نگاه نافذ و معصومانه اش هزاران سؤال را همراه داشت و من سکوت میکردم، و در کنار ادريس، عاصی از تکلیف دوباره فراهایش دستان تاول زده او را مینگریستم و همراه او از پنجره به دور دستها چشم میدوختم و او از رفتن بهار غمگین میشد و من از رنگ پریده او. و امروز با یک دنیا غرور، خوشحالی، بغض، حسرت و کوله باری از خاطرات تلخ و شیرین به آن روزها فکر میکنم. روز معلم بود که گرانبهاترین هدیه‌های زندگیم را آنروز از آموزگاران بزرگ زندگی ام دریافت نمودم؛ لیلا، سه عدد تخم مرغ، ادريس، دو کیلو کنگر، دسترنج یکرورش، فرشته، دوشاخه آلاله کوهی، ندا، یک عروسک از چوب و پارچه ساخته بود و یاسر یک نقاشی.

و برای اینکه آن روز را در خاطر اتمان جاودانه کنیم قرار شد که آرزوهایشان را با مدادهای رنگین نقاشی کنند. کاوه در حالی که به پدرش فکر میکرد بیمارستانی کشید و زیرش نوشت این بیمارستان مجانی همه بیمارهای فقیر دنیا را مداوا میکند.

"فریاد" که همیشه آسمانی صاف و بدون ابر نقاشی میکرد تا دیگر دست و پای کسی یخ نزنند دوباره آسمانی کشید و تا میتوانست خانه های زیبا و کوچک بر آن نقاشی کرد و زیرش نوشت این خانه ها برای کسانی است که خانه ندارند، آسمان هم بزرگ و جادار است مثل زمین نیست که کوچک باشد و مجبور باشیم برای زندگی روی آن پول بدهیم در آسمان برای همه جا هست و من باز هم میتوانم در آن خانه بکشم.

فرشته هم که همیشه برای خودش و خواهرهایش برادری کوچک نقاشی میکرد اینبار به او گفتم که فرشته دنیا را از نو نقاشی کن بدون اینکه کسی تو را بخاطر دختر بودن کم ببیند، تو را مثل خودت و با خودت ببیند و او یک عالمه عروسک دخترانه کشید که بدور دنیا دست گرفته اند و میخواندند و یاسر مثل همیشه آرزوی پدرش را نقاشی میکرد یک وانت آبی رنگ تا شاید در رویا پدرش کول بری نکند و قرار شد یاسر نیز سرزمینمان را از نو نقاشی کند بدون فقر و نابرابری، بدون اینکه کول برهای بانه، سردشت، مریوان و کامیاران مجبور شوند برای جابجایی ۱۰ کیلو چای برای دوهزار تومان جانشان را بدهند، او یک منظره زیبا از طبیعت کشید که مردم مشغول کارند و زیر آن نوشت "کاش دیگر مرگ به کمین نان نمی نشست".

فرزاد کمانگر

فرعی ۵ زندان رجائی شهر کرج - ۸/۲/۸۷

- کول بر کسی که کالا رو روی کول خود حمل میکند، این افراد که برای مزد ناچیزی تن به این امر میدهند. سالانه دهها تن از آنان بر اثر کمینهای نیروی انتظامی، سرما و تصادفات جاده ای جان خود را از دست میدهند.



بندی بند ۲۰۹

نامه ای از زندان اوین

فرزاد کمانگر

"نخست برای گرفتن کمونیستها آمدند
 من هیچ نگفتم
 زیرا کمونیست نبودم
 بعد برای گرفتن کارگران و اعضای سندیکا آمدند
 من هیچ نگفتم
 زیرا من عضو سندیکا نبودم
 سپس برای گرفتن کاتولیکها آمدند
 من باز هیچ نگفتم
 زیرا من پروتستان بودم
 و سرانجام برای گرفتن من آمدند
 دیگر کسی برای حرف زدن باقی نمانده بود!"^۱

هنگامی که از گوشه چشم تابلو بازداشتگاه اوین را خواندم آنچه را از این زندان از گذشته دور تا امروز در ذهن داشتم و یا خوانده بودم مرور کردم، ناخودآگاه "خون ارغوانها"^۲ در ذهنم تجلی دوباره یافت. خیلی دوست داشتم کاش آن سرود را حفظ کرده بودم، لحظه ورود به راهروهای ۲۰۹ و انفرادی های آن بویی غریب و ناآشنا را حس میکردم با خودم گفتم شاید این بوی زندان، بوی خفقان و بیداد باشد.

چشم بند تا خروج از ۲۰۹ جزئی جدا نشدنی از زندانی است که مرا به یاد کسانی انداخت که سلاطین در سیاهچالها چشمانشان را در می آوردند تا بینایی، حسی که انسان بیشترین ارتباط را با دنیای اطراف میگیرد را از او بگیرند و حال چشمانت را می بستند، غافل از اینکه گاهی دیوارها مانع بینش و دیدن نمیشوند.

۲۰۹ یعنی انفرادی، انفرادی که قریب ترین و گمنام ترین واژه کتابهای قانون ماست. یعنی توهین، تحقیر، بازجویی های چندین و چند ساعته، بی خبری مطلق، ایزوله کردن و در خلاء نگهداشتن، خرد کردن به هر قیمت و هر وسیله ای. انفرادی یعنی شکنجه سفید، یعنی شبهای بی پایان و اضطراب، بعد از شکنجه سفید، شب و روز فرقی با هم ندارد فقط نباید هیچ اخبار یا اطلاعات تازه ای به تو برسد. اطلاعات و اخبار تو تنها القائاتی است که روزی چند بار در اتاقهای سبز رنگ بازجویی طبقه اول در گوشه های تکرار میشود تا تو را ضربه پذیر سازد و تو در سلولت وعده های بازجویی را در ذهن بررسی میکنی و فردا و فرداها دوباره همان برنامه در اتاقهای سبز بازجویی شبیه اتاق جراحی تکرار میشود و آنقدر این عمل تکرار میشود تا گفته های بازجو ملکه ذهن تو میگردد و تو باور میکنی که چه موجود بدی بوده ای!

و هر روز که از اتاق بازجویی به سلولت برمیگردی هر آنچه در سلولت هست زیر و رو شده است یا بهتر بگویم شخم زده شده است، خمیر دندان، صابون، شامپو، پتوهای سیاه بد بویت، موکت رنگ و رفته و حتی لیوان چندبار مصرف را بدنبال چیزی جابجا کرده اند. شاید به دنبال ردی از لیخند، امید، شادی، آرزو و خاطره میگردند تا مبادا پنهان کرده باشی، و هر شب که تو در رویای دیدن دوباره مهتاب به دیوار سلولت چشم میدوزی چیزی مانند شبح از دریچه کوچک سلولت سرک میکشد و تو را زیر نظر میگیرد، مبادا به "خواب شیرین" رفته باشی و یا در رویای شبانه ات مادر بر بالین فرزند آمده باشد و در آن تاریکستان لالایی را مرهم زخمهای فرزند نموده باشد.

به دیوارها که چشم میدوزی به یادگاریهایی که میهمانان قبلی سلولت از خود به جا گذاشته اند از عرب و ترک و کرد و بلوچ و معلم و کارگر و دانشجو گرفته تا فعال حقوق بشر و روزنامه نگار، همه به اینجا سری زدند. گویی درون ۲۰۹ عدالت در حق همه به طور مساوی اعمال شده است چون اینجا فارغ از قومیت، فارغ از جنسیت، فارغ از مذهب و فارغ از هرگونه طبقه ای همه به گونه ای مساوی به زندان می آیند.

از سلولهای انفرادی تا سلولهای عمومی تنها بیست تا سی متر فاصله است که بعضی ها چند ساله و بعضی ها چند ماهه طی میکنند، سلول عمومی یعنی دیدن و حرف زدن با انسانهایی شبیه خودت یعنی شنیدن صدای انسانهایی که باید صدایشان شنیده شود، سلول عمومی یعنی نوشیدن یک لیوان جای داغ یعنی رفتن به حمام به دلخواه خودت، سلول عمومی یعنی اجازه اصلاح سر و صورت و برای بعضی ها یعنی اجازه دیدن چشمان نگران عزیزان، پشت دیوارهای شیشه ای و برای من یعنی رفتن به هواخوری بعد از ماهها، بعد از ماهها برای اولین بار به هواخوری رفتم، هفته ای سه بار و هر بار ۲۰ دقیقه، هواخوری اتاق کوچکی بود با دیوارهای بلند و سقفی زده کشی شده و مشبک، برای من که آسمان و خورشید را هر روز از دامن زاگرس عاشقانه نگریسته بودم اینجا گویی آسمان را پشت میله ها زندانی کرده بودند. خورشید دزدکی به گوشه ای از هواخوری سرک کشیده بود و انگار او هم میدانست که نباید به دیوارهای امنیت ملی نزدیک شد، دوربینی هم بالای سرمان تند و تند میچرخید تا همه جا را زیر نظر داشته باشد، مبادا با خورشید خانم نگاهی رد و بدل کنیم و چشمکی بزنی که به حساب «ارتباط با

بیگانگان» گذاشته شود و یا به نسیم بگویم «حال همه ما خوب است» و این خبر موجب «تشویش اذهان عمومی» گردد و دیوارهای هواخوری نیز آنقدر لکه های ناشیانه رنگ بر آنها دیده میشد که دیوارها را بد منظر کرده بود، «هر چند که زیباترین دیوارها اگر دیوار یک زندان باشند باز شایسته تخریبند».

دیوارهای ۲۰۹ رسالت خطیر خود یعنی جدا کردن زندانیان از یکدیگر را به خوبی انجام نداده بودند. اینجا دیوارها قاصد دوستی و نامه رسان شده بودند، پس باید مجازات میشدند و هر هفته بر تن دیوار رنگ تیره تر میکشیدند تا در نهایت روزی با سنگ سیاه نقش پوشش کردند. دیوارهای هواخوری برای زندانیان تخته سیاه، روزنامه دیواری و حتی ترک دیوار نقش صندوق پست را ایفا میکرد و پیام زندانیان را به هم میرساند. دیوارها پر بود از خبرها و اسامی دانشجویان، آنها که از تیر ماه ۷۸، نه نه...!!، دورتر... از ۱۶ آذر آمده بودند، آنها که سالهاست پای ثابت انفرادیها هستند و با جسارت تمام مینوشتند "دانشجو میمیرد ذلت نمی پذیرد" و اسم دانشگاه خود را زیرش مینوشتند. جوان دیگری آرم ان جی اوپشان را با ظرافت تمام روی دیوار طراحی میکرد هر چند بار رنگ میزدند اما او دوباره و چند باره میکشید و کسانی هم طلب اخبار میکردند. من هم روزی بر دیوار هواخوری نوشتم سلام، با خودم گفتم "سلامت را نخواهند پاسخ گفت" ولی خیلی زود نوشتند، "سلام شما؟!!" و دوستی هایمان آغاز شد، از دانشجویان گرفته تا زندانی القاعده ای که بعدها در رجایی شهر معلم زبان انگلیسی ام شد، کلی دوست "دیوارگی" پیدا کرده بودم و روزی که انفرادیها پر شده بود و جا برای تازه واردها کم آمد به ناچار خیلی ها را در یک سلول جمع کردند و انگار سالها بود که همدیگر را میشناختیم. پلی تکنیکی ها، تحکیم وحدت، مسیحی ها، ترک، بلوچ، کرد و...، انگار سالها بود همدیگر را میشناختیم، یکی آرایشگر میشد یکی آشپز، تا صبح می نشستیم و از دردهای جامعه میگفتیم، هر چند دردهایمان مشترک بود اما تا صبح صحبت میکردیم و صبح ما را صدای گریه سید ایوب زندانی بلوچ بغل دستی که سالها اینجا بود به خود می آورد، آنقدر کسی فریادش را نشنیده بود که به خدا نامه مینوشت و در هواخوری میگذاشت و با صدای گریه او سکوتی سنگین بحث ما را خاتمه میداد و گاهی صدای پاشنه کفش زنی ما را به سکوت وادار میکرد، از فرط خوشحالی و هیجان از سوراخ کوچک در، یا از لای پره های رادیاتور سلول ۱۲۱ به بیرون نگاهی می انداختیم، زنی بود که با چشمانی بسته به سوی اتاق بازجویی میبردنش، چادری به سر داشت که دهها ترازو بر چادرش نقش بسته بود، قامت او ترازوهای عدالت را کج و معوج و نابرابر نشان میداد. این صدای آشنای پا، اعلام حضوری موقرانه بود تا به ما بگوید اینجا هم زندگی و مبارزه بی صدای پاشنه های بلند معنایی ندارد، کمی تامل و ساعتی فکر کردن میخواهد تا متوجه شوی همه یکی بودیم.

اتاق بازجویی مان همان اتاقی بود که راننده های شرکت واحد و معلم ها بازجویی شده بودند، میز بازجویی همان میزی بود که دانشجویان بر روی آن یادگاری نوشته بودند و تختی که من روی آن میخوابیدم، همان تختی بود که "عمران" جوان بلوچ قبل از اعدام رویش نوشته بود دلم برای کویر تنگ شده، چشم بندمان هم همان چشم بندی بود که اعضای کمپین یک میلیون "فریاد خاموش" به چشم داشتند، پس نباید غریبی کرد و نباید همدیگر را فراموش کرد، اینها همه یک جورهایی آشنایند، اینجا همه چون شمايند، راستی، فکر کن شاید فردا نوبت تو باشد...

معلم و فعال حقوق بشری محکوم به اعدام
بند بیماران عفونی (۵) زندان رجایی شهر کرج
فرزاد کمانگر - ۳/۸۷/۱۰

۱- برتولت برشت - در هنگامه نازیها

۲- "خون ارغوانها" سروده ای است از ارغوان همیشه سرخ بیژن جزنی

۳- شعر زیبایی "سلام" سروده شاعر معاصر آقای سید علی صالح

من یک معلم می مانم و تو یک زندانبان

من یک معلم می مانم و تو یک زندانبان^۱

زئوس، خدای خدایان فرمان داد تا پرومته نافرمان را به بند کشند و اینگونه بود حکایت من و تو اینجا آغاز شد. تو میراث خوار زندانبانان زئوس گشتی تا هر روز نگیهان فرزندی از سلاله آفتاب و روشنی گردی و برای من و تو زندان دو معنای جداگانه پیدا کرد، دو نفر در دو سوی دیوار با دری آهنی و دریچه ای کوچک میان آن، تو بیرون سلول، من درون سلول. حال بهتر است همدیگر را بهتر بشناسیم. من معلم...نه نه...

من دانش آموز صمد بهرنگی ام، همان که دوز و کلاغها و ماهی سیاه کوچولو را نوشت که حرکت کردن را به همه بیاموزد. او را میشناسی؟ میدانم که نمی شناسی.

من محصل خانعلی ام، همان معلمی که یاد داد چگونه خورشیدی بر تخته سیاه کلاسمان بکشیم که نورش خفاشها را فراری دهد. میدانی او که بود؟ من همکار بهمن عزتی ام، مردی که همیشه بوی باران میداد و انسانی که هنوز مردم کرمانشاه و روستاهایش با اولین باران پائیزی به یاد او می افتند، اصلا میدانی او که بود؟ میدانم که نمیدانی.^۲

من معلم، از دانش آموزانم لبخند و پرسیدن را به ارث برده ام. حال که من را شناختی، تو از خودت بگو، همکارانت که بوده اند، خشم و نفرت وجودت را از چه کسی به ارث برده ای، دستبند و پابندهایت از چه کسی به جا مانده؟ از سیاهچالهای ضحاک؟

از خودت بگو، تو کیستی؟ فقط مرا از دستبند و زنجیر و شلاق، از دیوارهای محکم ۲۰۹، از چشمهای الکترونیکی زندان، از درهای محکم آن مترسان، دیگر هیچ هراسی در من ایجاد نمی کنند. عصبانی مشو، فریاد مکش، با مشت بر قلبم مکوب که چرا سرم را بالا میگیرم، داستان مشت تو و سر زن زندانی را به یاد دارم.

مرا مزن که چرا آواز میخوانم، من کردم، اجداد من عشقشان را، دردهایشان را، مبارزانشان را و بودنشان را در آواها و سرودهایشان برای من به یادگار گذاشته اند.

من باید بخوانم و تو باید بشنوی. و تو باید به آوازم گوش دهی، میدانم که رنجت میدهد. مرا به باد کتک مگیر که هنگام راه رفتن صدای پایم می آید، آخر مادرم به من آموخته، با گامهایم با زمین سخن بگویم، بین من و زمین، پیمانی است و پیوندی که زمین را پر از زیبایی و پر از لبخند کنم. پس بگذار قدم بزنم، بگذار صدای پایم را بشنود، بگذار زمین بداند من هنوز زنده ام و امیدوار.

قلم و کاغذ را از من دریغ مکن، میخوام برای کودکان سرزمینم لالائی بسرایم، سرشار از امید، پر از داستان صمد و زندگیش، خانعلی و آرزوهایش، از عزتی و دانش آموزانش، میخوام بنویسم، میخوام با مردم سخن بگویم، از درون سلولم، از همینجا، میفهمی چه میگویم؟ میدانم به تو آموخته اند از نور، از زیباییها، از اندیشه و اندیشیدن متفکر باشی.

اما نترس به درون سلولم بیا، مهمان سفره کوچک و پاره من باش، ببین من چگونه هر شب همه دانش آموزانم را مهمان میکنم، برایشان چگونه قصه میگویم، اما تو که اجازه نداری ببینی، تو که اجازه نداری بشنوی، تو باید عاشق شوی، باید انسان شوی، باید اینسوی درب باشی تا بفهمی من چه میگویم.

به من نگاه کن تا بدانی فرق من و تو در چیست، من هر روز بر دیوار سلولم دستانم را و چشمانم را میبوسم، و انگشتانم را در دست میگیرم و گرمی زندگی را در دستانت و انتظار و اشتیاق را در چشمانم میخوانم، اما تو هر روز با باتوم دستت انگشتانم را بسته بر دیوار را میشکنی و چشمانم منتظرش را در می آوری، و دیوار را سیاه میکنی.

دنیای تو همیشه تاریکی و زندان خواهد بود و "شعور نور" آزارت خواهد داد، من ماهها است چشم انتظار دیدن یک آسمان پرستاره ام. با ستاره های یاغی که در تاریکی از این سوی آسمان به آن سوی آسمان پر بکشند و سینه سیاهی را با نور بشکافند. اما تو سالهاست در تاریکی زندگی میکنی، شب تو بی ستاره است، میدانی آسمان بی ستاره یعنی چی؟ آسمان همیشه شب یعنی چی؟

اینبار که به ۲۰۹ برگشتم به درون سلولم بیا من برایت آرزوها دارم، نه از رنگ دعاهای تو که سراسر آتش است و ترس از جهنم، آرزوهای من پر از امید و لبخند و عشق است. به درون سلولم بیا تا راز آخرین لبخند عزتی را پای چوبه دار برایت

بگویم، میدانم که باز بندی بند ۲۰۹ خواهد شد، در حالی که تو با همه وجود پر از کینه ات بر سر من فریاد میکشی و من باز دلم برای تو و دنیای حقیری که دورت ساخته اند میسوزد. من بر میگردد در حالی که یک معلم و لبخند کودکان سرزمینم را هنوز بر لب دارم.

معلم محکوم به اعدام، فرزاد کمانگر
بند بیماران عفونی زندان رجایی شهر کرج
۸۷/۲۷/۱۰

۱- چند نفر از نگهبانان ۲۰۹ (برخلاف باز جوها که اینبار اذیتم نکردند) به خاطر اینکه در مطلب، بندی، بند ۲۰۹، آنها را شبیه شبخ خوانده بودم وحشیانه به باد، کتک و فحش و ناسزا گرفتم.

۲- بهمن عزتی معلمی بود که اوایل انقلاب اعدام شد، هنوز مردم روستاهای کرمانشاه و کامیاران از او خاطرات بسیار دارند، میگویند هنگام اعدام در جواب ماموران که از او پرسیدند از مرگ نمی هراسی؟ لبخند زنان گفت: مرگ اگر مرد است گو نزد من آید تا در آغوش کشم، تنگ تنگ.

دنیای تو همیشه تاریکی و زندان خواهد بود و "شعور نور" آزارت خواهد داد، من ماهها است چشم انتظار دیدن یک آسمان پرستاره ام. با ستاره های سیاهی را با نور بشکافند. اما تو سالهاست در تاریکی زندگی میکنی، شب تو بی ستاره است.

از تو نوشتن قدغن

آن زمان که برای اولین بار تو را به بهانه دختر بودن از حلقه بازیهای کودکانه امان جدا کردند هنوز به یاد دارم. تو با چشمانی گریان بازی را به اجبار ترک کردی و از آن روز من هنوز حسرت یک دل سیر نگاه کردن دوباره خانم معلم کلاس دو نفره امان بر دلم مانده است.

نازنین؛ دانش آموز حواس پرت کلاس تو، حالا در هنگامه طرح امنیت اجتماعی به مانند کودکی ها، هوس گرفتن دستهای تو در انتظار عموم و واژه های قدغن شده عشق و لبخند به سرش زده است. همبازی کودکی تو انگار نه انگار سالها گذشته و دهها طرح برای جدا کردن زن و مرد از هم اجرا شده است. او تازه در دهه تذکر شفاهی و کتبی و دستبند و دادسرا و چادر سیاهها، حال و هوای برابری به سرش زده، گویا نمی داند در قرنی که هم جنس های تو کهکشانه را تسخیر کرده و ماه و زحل و ناهید را در آغوش گرفته اند، در سرزمین تو نوع پاشنه کفش و سایز پاچه شلوار و رنگ لباسهای تو را مردان لباس سبز تعیین میکنند تا مبادا امنیت جامعه به خطر بیفتد.

همبازی آرام تو، انگار نه انگار که بزرگ شده، اینجا از پشت دیوارهای زندان دلش هوای کوچی های خلوت تابستانهای گرم شهرمان را کرده، آنگاه که همه خوابند و کوچی در سکوت. تا در فرصتی پیش تو بیاید و او را مهمان کنی و بشقاب هندوانه ات را با او قسمت کنی.

نازنین؛ همبازی تو این روزها، دلش بدجوری هوایی شده، گویا هنوز نمی داند تو تازه به حق ارث از امول منقول و غیرمنقول رسیده ای!، گویا نمی خواهد باور کند که چند زن در انتظار حکم سنگسار به سر می برند. نمی خواهد باور کند در دنیایی که عقیده، فکر، حق، آزادی، شرافت، انسانیت و وطن فروخته میشود زن هنوز مالک تن خود نیست.

راستی این همه نابرابری و جدایی از کجا آغاز شد؟ از آن زمان که حوا با "ویاری عصیانگونه" به امر و نهی خدایش پشت پا زد و زمین را برای رنج کشیدن انتخاب نمود؟ یا از آن زمان که برای اولین بار دخترکی موهایش را به دست باد، این هرزه هرجائی سپرد و او دستی از سر هوس به گیسوانش کشید و راز پریشانی موهای دخترک را کوی به کوی به گوش کوه و درخت نجوا کرد و این "معصیت عظمی" سبب خشم قبیله بر او گشت؟ یا نه، از آن زمان که چشمه قامت زیبای دخترکی را در خود دید و غافل از این گناه کبیره عاشق دخترک شد و در وصف او آوازی در گوش رود زمزمه کرد و رود نیز مست و زنگی از حدیث عاشقی چشمه، داستان را به دریا گفت و این دزدیده دیدن ها به "غیرت مردانه تاریخ" برخورد و دخترک را خانه نشین کرد؟ یا آن زمان که دست دادن با فرشته های نه ساله، ستون اعتقاداتمان را ویران کرد، سنتها و روایات توجیحی گشت برای جنس دوم بودن تو؟ یا نه، شاید آن هنگام که "عطر خوش تو"، من همبازی کودکیت را به کوچی های خلوت خاطرات کشاند تا به دنبال سارای کودکیهایش ردی از عشق را در اولین نگاه و آخرین اشکت پیدا کند و این گونه به "قانون نانوشته طبیعت" برخورد و ما نامحرم به هم گشتیم. نمیدانم... نمیدانم... از کجا آغاز شد؟

اما من هنوز در سوهای رویاهای خود روزی هزار بار جمله ناتمامی را که قرار بود در اولین سپیده مشترک با هم بودنمان به تو بگویم بر زبان دارم، آن زمان که تو با آن نگاه معصومانه همیشگی ات در چشمانم بنگری و من سرمست از این نگاه به تو بگویم: "دوشیزه دوشین، بانو شدنت مبارک!". اما افسوس نگذاشتند حتی برای آخرین بار همدیگر را ببینیم تا من از پشت میله های زندان شکوه و عشق زندگی را در چشمانت بخوانم در حالیکه تو زیر نگاههای سنگینشان هنوز عروسک کوچکت را به نشانه پایبندی و دلبستگی به همبازی ات در دست میفشاری و عشقت را انکار نمی کنی.

اما اکنون به پاس تحمل هزاران سال رنج و نابرابری های زن بودن به پاس هزاران خاطره و رویای ناتمام با یک امضا به کمپین برابری برای زنان می پیوندم، "یک امضا به پاس زن بودن و زن ماندنتان"

همبازی کودکیهای سارا

فرزاد کمانگر

بند بیماران عفونی زندان رجایی شهر کرج

۲۱ بهمن ۱۳۸۷

۱- شعری از دوست شاعرم کاک بیژن مارابی

نسل سوخته



طوفان تبر زنگار بسته‌اش را زمین بگذارد

نرگه ای میخواید بروید

تفنگ ها لال شوند

کودکی می خواهد بخوابد

خانم ... عزیز

سلام

گفتی که نامه بابا آب داد را دوست داری و با روحیات تو نزدیکی بسیاری دارد، راستش را بخواهید آن نامه را با تمام وجود برای دانش آموزان ام و برای کودکی های خودم نوشتم و در آن آرزوها و رویاهای ام را بر روی کاغذ آوردم.

کودکی من (و نسل ما) به گونه‌یی بوده تاثیرات عمیقی بر همه‌ی وجوه زندگی‌مان گذاشته است. من شعری از کودکی ام به یاد ندارم. اصلا شعری به ما یاد ندادند. تازه در دهه‌ی سوم زندگی‌ام فهمیدم که توپ قلقلی را باید از بابا جایزه می‌گرفتم و پاهای ام را باید دراز می‌کردم تا مادر برای ام اتل مثل می‌گفت. باید معلمان به ما یاد می‌دادند تا برای خورشید و آسمان شعر بسراییم، باید همراه درخت‌ها قد می‌کشیدیم، باید با رودخانه جاری می‌شدیم، باید با پروانه‌ها آسمان را در می‌نوردیدیم و باید و باید و باید و .

ولی موسیقی ما مارش نظامی بود، شعر ما برای تفنگ و سنگر بود و از ترس هلی‌کوپتر جرات به آسمان نگاه کردن را هم نداشتیم. در دهه‌ی سوم زندگی‌ام فهمیدم قصه‌یی بلد نیستم، اصلا نمی‌دانستم که کودک باید پای قصه پدر بزرگ و مادر بزرگ را بنشیند و به قصه‌ی خرگوش شجاع و جوجه اردک زشت گوش کند و با آن‌ها بخوابد. نمی‌دانستم که کودک باید با رویاهای اش زنده‌گی کند و با آن‌ها بزرگ شود، آخر قصه‌ی کودکی‌های ما تعداد کشته‌ها در فلان کوهستان یا ساعت‌ها جنگ در فلان کوه بود. باور کن نگذاشتند کودکی کنیم شاید به همین دلیل باشد که هنوز در سی و چند ساله‌گی دوست دارم بازی‌های کودکانه انجام دهم. شاید به همین دلیل باشد که این‌قدر از بازی با بچه‌ها لذت می‌برم و هنوز آرزو دارم باز فرصتی پیش آید تا پای ثابت حلقه عمو زنجیر باف و گرگم به هوای کودکان شوم. از نسل ما بازی، شادی و لذت را گرفتن به همین خاطر چیزی از کودکی‌ها به یاد ندارم. حال تو بگو، اگر از شعر تو اعتراض، فریاد و عشق را بگیرند، چه می‌ماند؟ اگر از طبیعت بهار را و از شب، ماه و ستاره را بدزدند چه می‌ماند و حال بگو اگر از یک انسان کودکی‌اش را بگیرند از او چه به جا می‌ماند؟

عزیز... در دوران نوجوانی‌مان نیز به جای خواندن داستان‌های علمی-تخیلی یا به دنبال خواندن اساس‌نامه‌ی فلان حزب بودیم و شیوه‌های جنگ مسلحانه یا درس‌مان تاریخ ادیان بود. به جای نوشتن شعر برای معشوق یا تاریخ جنبش‌های آمریکای لاتین را می‌خواندیم یا درسمان مبارزات مسلمانان کومور و موریتانی بود. هنوز کودکی نکرده بودیم که وارد دنیای بزرگسالی‌مان کردند. حتما فرصتی برای عشق و عاشقی هم نمانده بود.

عزیز... کودکی من با بوی سرب و گلوله و رگبار تفنگ آغاز شد. روستای زیبای ما با آن همه چشمه که اکنون جز ویرانه چیزی از آن به جای نمانده در میان چند کوه محصور شده بود به کندوی زنبور عسلی می‌ماند که راه‌های بسیاری از اطراف به آن ختم میشد. خاطرات من از این روستا و این‌گونه آغاز می‌شود (قبل از آن چیزی به یاد ندارم)

روزی از چهارسوی روستای‌مان ورود جوانان مسلحی را به نظاره نشستم، اولین بار بود تفنگ را به چشم می‌دیدم، اولین نفریر گلوله هراس عجیبی در من ایجاد کرد. دیگر فرصتی برای شمردن چشمه‌های اطراف روستا نمانده بود. کاری که هنوز هم آرزوی‌اش را دارم و ناتمام ماند، فرصتی برای بستن تاب روی درخت گردوی حیاط‌مان نبود، دیگر وقت جمع کردن شاه‌توت‌های درخت پشت مدرسه نبود، دیگر زمانی برای چیدن گل‌های صحرایی نمانده بود. کارمان شده بود دیدن زخمی‌ها و کشته‌هایی که به روستا می‌آوردن یا شنیدن گریه و زاری مادرانی که خبر مرگ فرزندان خود را شنیده بودن و از شهرها و روستاها آواره روستای ما می‌شدند. گریه، شیون، خون، بوی باروت و زنده بادها و مرده بادها فضای روستای ما و کودکی‌مان را آکنده بود.

روزی جوانی زخمی را زیر درخت توت مسجد گذاشته بودند، کسی دور و برش نبود. با ترس به او نزدیک شدم تا یک جوان زخمی را ببینم، او از من طلب آب کرد. بدون این‌که بدانم آب برای او ضرر دارد. دوان دوان کاسه آبی را برای اش بردم که یک نفر از هم‌قطاران‌اش سرم داد کشید، کاسه‌ی آب از دست‌ام افتاد و شروع به گریه کردن کردم. روی‌ام را به طرف ابراهیم، جوان زخمی در حال مرگ برگرداندم دیدم لب‌خندی بر لب دارد. آن روز علت لب‌خند او را نفهمیدم ولی از آن روز لب‌خند آن جوان در خواب و بیداری بارها به سراغم آمده و رهای‌ام نمی‌کند. شاید او با دیدن من کودکی‌های خود را به یاد آورده بود. من نیز هزاران بار از آن روز با حسرت و بغض به کودکان سرزمین‌ام نگرستم و لب‌خندی به روی‌شان زده ام تا کودکی‌های خودم و آینده‌ی آن‌ها را مجسم سازم.

.... عزیز، روزی که آن جوانان روستای ما را ترک کردند، گروهی دیگر آمدند با تفنگ‌ها و لباس‌های متفاوت، کسی به فکر مدرسه و کلاس‌مان نبود. همه به فکر سنگر محکم تری بودند، به ناچار روستا را ترک کرده و به شهر آمدیم در آن‌جا هم صدای آمبولانس و جنازه‌ی جوانان که از چپ و راست وارد شهر می‌شد و ما را هم به اجبار به تماشای‌شان می‌بردند. دست از سر کودکی و نوجوانی‌مان برنداشت. هر روز عصر بعد از پایان مدرسه از فراز تپه خارج شهرمان به تماشای مزارع سوخته گندم که در زیر بارش توپ و تفنگ در حال سوختن بود می‌نشستیم و جنگل‌های بلوط سوخته‌ی شاهو را می‌نگریستیم. دیگر فرصتی برای کودکی‌مان نمانده بود.

..... بعدها معلم شدم، تا از دنیای کودکی و از بچه‌ها جدا نشوم و به روستاهای دامنه‌ی کوه شاهو برگشتم تا شاهوی زخمی را از نزدیک ببینم و با او دوست شوم. درختان بلوط بعد از سال‌ها جان گرفته بودند. کوهستان آرام بود اما هنوز جای زخم‌های عمیق را به یادگار نگه داشته بود. زنده‌گی در آن جریان داشت، با عشق و علاقه‌ی فراوان به کلاس می‌رفتم، اما فقر و بی‌کاری مردم، کفش‌های پاره و لباس‌های رنگ و رو رفته دانش‌آموزان آزارم می‌داد. با نگاه کردن به سیمای زجر کشیده‌ی آن‌ها روزی هزار بار می‌مردم و زنده می‌شدم هر چند دوست نداشتم شاهد مرگ آرزوهای کودکان سرزمین‌ام باشم اما معلم شده بودم و می‌دانستم که معلمی در این سرزمین یعنی شریک شدن با رنج و درد دیگران و رنج و درد در این قطعه‌ی فراموش شده از دنیا به یک معلم مسئولیت، آگاهی و شخصیت تازه می‌بخشید. باید معلم می‌ماندم به حرمت کودکی‌ها، به خاطر رویاهای کودکان‌ام، معلمی که دوست دارد کودک بماند، حتا در این سن و در زندان. کودکی با موهای سپید، کودکی که هنوز شیدای بازی‌های کودکانه و کودکان سرزمین‌اش هست، اما از همین‌جا و از لای این دیوارها هنوز نفیر گلوله‌ها را در سرزمین‌ام می‌شنوم، همراه با صدای انفجار با کودکان سرزمین‌ام از خواب می‌پریم و با ترس آن‌ها همان هراس کودکی همه‌ی وجودم را در بر می‌گیرد که این‌بار لب‌خند آن جوان زخمی بر لبان من می‌نشیند و از ته دل آرزو می‌کنم کاش امشب خواب هیچ‌کدام‌شان با صدای گلوله‌یی بر نیاشوبد، کاش امشب قصه‌ی شب هیچ‌کدام‌شان بوی باروت ندهد. پس .. عزیز به رسم وفاداری و به جای چشمان‌ام با چشمان زیبای‌ات به چشمان پر از سؤال دانش‌آموزان‌ات بنگر و بارقه‌های کم سوی امید را به نظاره بنشین و لب‌خندی را که سال‌ها من به امانت نگه داشته بودم به جای من به کودکان سرزمین‌مان تقدیم کن.

معلم اعدامی، فرزاد کمانگر
سالن ۶ اندرزگاه ۷ زندان اوین
۱۲ اردیبهشت ماه ۸۸

نامه فرزاد کمانگر در سوگ احسان فتاحیان

سلام رفیق، چه‌گونه تجسمات کنم؟ به کدام جرم تصویرت کنم؟ جوانکی نحیف بر فراز چوبه‌ی دار که به شکفتن غنچه‌ی خورشید لب‌خند می‌زند؟ یا کودکی پابرنه از رنج‌دیده‌گان پایین شهر که می‌خواست مژده‌ی نان باشد برای سفره‌های خالی از نان مردمش. چه‌گونه تجسمات کنم؟ نوجوانی از جنس آزاد چشیده‌گان بالای شهر که الفبای رنج و مظلومیت، درس مکتب و مدرسه و زنده‌گی‌شان است. راستی فراموش کردم؛ شهر من و تو پایین و بالا ندارد، چهار سوی آن رنج و درد است. بگو رفیق بگو... می‌خواهم تصویرت کنم. در هیات «سیامند» که رخت عروسی به تن کرد تا به حنابندان عروس آزادی برود. چه‌گونه؟ چه‌گونه تصویرت کنم؟ در پوشش جوانی که راه شاهر را پیش گرفته تا از لابه‌لای جنگل‌های سوخته‌ی بلوط به کاروانی برسد که مقصدش سرزمین آفتاب است؟ ولی هیچ‌کدام از این‌ها که جرم نیست، اما می‌دانم «تعلق به این خلق تلخ است و گریز از آن‌ها نامردی»... و تو به گریز و نامردمی کردن «نه» گفتی و سر به دار سپردی تا راست قامت بمانی. رفیق آسوده بخواب...

که مرگ ستاره نوید بخش طلوع خورشید است و تعبیر خواب چوبه‌ی داری که هر شب در سرزمین‌مان خواب مرگ می‌بیند، تولد کودکی است بر دامنه‌ی زاگرس که برای عصیان و یاغی شدن به دنیا می‌آید. آرام و غریبانه تنات را به خواب بسپار و با زهدان زمین بوسه ببند برای فردای رویش و رستن. بدون لالایی مادر، بدون بدرقه‌ی خواهر و بدون اشک پدر آرام بگیر در خاک سرزمینی که ابراهیم‌ها، نادرها و کیومرث‌ها را به امانت نگه داشته است. فقط رفیق بگو... بگو می‌خواهم بشنوم چه بر زبان‌ات چرخید آن‌گاه که صدای پا و درد به هم می‌آمیخت؟ می‌خواهم یاد بگیرم کدام شعر، کدام سرود، کدام آواز کدام اسم را به زبان بیاورم که زانوی‌ام نلرزد. بگو می‌خواهم بدانم، که دل‌ام نلرزد آن‌گاه که به پشت سر می‌نگرم...

سفرت به خیر رفیق

دومین نامه فرزاد کمانگر پس از اعدام احسان فتاحیان

«نه» به خشونت «نه» به اعدام

صلح، خواب کودک است

صلح، خواب مادر

گفتگوی عاشقان در سایه سار درختان

صلح همین است

صلح لحظه‌ای است که دیگر

توقف اتومبیلی در خیابان

هراس بر نمی‌انگیزد

و زمانبست که کوبیدن بر در نشانه دیدار یک دوست «۱» آغاز، رویا و افسانه‌ای شیرین است، چون با زندگی شروع می‌شود.

و انسان را آفرید به نظاره اش نشست و برای آفرینش این موجود به خود آفرین گفت «۲» «در عزل کلمه بود، کلمه با خدا بود، کلمه خود خدا بود پس کلمه انسان شد» «۳» انسان موجودی الهی و مقدس شد چرا که از روح لایزالی در آن دمیده شده بود و حق حیات در زندگی یافت؛ «هر کس حق دارد از زندگی و آزادی و امنیت شخص خویش برخوردار باشد» «۴»

و این سوتر خدایگان زر و زور چوبه دار برافراشتند تا خالص طناب و مرگ شوند و گام به گام تا به امروز زندگی و مرگ،

روشنی و تاریکی، فریاد و سکوت و رهایی و اسارت همزاد و هم گام همه صفحات تاریخ را ورق زدند . و باز در هزاره سوم مرگ و اعدام ادامه دارد، اعدام یک سناریوست و این سناریو بازیگر نقش اول می خواهد، بازیگرش «انسان» است، اشرف مخلوقات، شاهکار آفرینش از جنس من و شما و عده ای که خود را مالک جان او می دانند و سناریو را نوشته اند، آگاهانه دور میز می نشینند، خیلی ساده به سیگارشان پوک میزنند، چایشان را می نوشند و آگاهانه کاغذی را امضا میکنند تا حق حیات را از انسانی سلب کنند، به همین سادگی . تصمیم گرفته می شود جوانکی نحیف، سفید، سیاه، زرد، شرقی... را کشتان کشتان به سوی چوبه دار می برند، گویی جای کسی را تنگ کرده باشد. آگاهانه طنابی بر گردنش می آویزند و دست و پا زدن او را آگاهانه می نگرند به همین زشتی و سادگی . چه تهوع آور است لبخندی که بر لبانشان می نشیند . چه ترسناک است سکوت بهتی را که پس از شنیدن خبر اعدام یا کشته شدن یک انسان میشنویم و باز هم سکوت میکنیم و چه زشت و نفرت انگیز است قرنی که در آن هنوز چوبه دار خواب از چشمان مادری نگران می رباید . از آغاز خشونت، خشونت آفریده است و مرگ، مرگ آفریده است. و گفتگو صلح و دوستی و برادری به ارمغان آوریده است . از ابتدا در سرزمینی که باروت بوی غالب است، بوی بنفشه مشام کسی را نوازش نداده، آسمانی که در آن نسیر گلوله شنیده می شود عرصه پرواز کیوتر نخواهد شد. سنگی که سنگر می شود، هیچ گاه پایه و ستون خانه ای نخواهد شد به همین سادگی. گلوله خشونت می آفریند و خشونت مرگ و تک صدایی و زندان را بر جامعه تحمیل می کند.

اعدام و خشونت آغازی برای زایش مجدد خشونتی دیگر است به همین سادگی . کاش این هفته، این چند ماه، این چند سال همه اش یک خواب باشد. کاش اعدام یک خواب یک کابوس گذرا باشد. به همین سادگی، کاش یک خواب باشد، یک خواب، به همین سادگی.

پاورقی

- ۱- شعری از یانینس ریتسوس
- ۲- آیه ای از قرآن
- ۳- آیه ای از انجیل
- ۴- بند سوم اعلامیه جهانی حقوق بشر

دیگر تنها کنش‌هایم مرا به این خاک پیوند نمی‌دهد

نباید فراموش کنم؛ در این دیار واژه‌ها گاهی به سرعت برق و باد به زبان آوردن‌شان «جرم» می‌شود و گناهی نابخشودنی. لغزش قلم بر سفیدی کاغذ می‌تواند موجب «تشویش اذهان» شود و تعقیب به دنبال داشته باشد و به زبان آوردن اندیشه و افکار می‌تواند «تبلیغ» به حساب آید.

همدردی می‌تواند «تبانی» باشد و اعتراض موجب «براندازی» شود. کلمات بار حقوقی دارند پس باید مواظب بود. نباید فراموش کنم که به چشمانم بیاموزم که هر چه را می‌بیند باور نکند، زبان همه چیز را بازگو نکند، آنچه هر شب می‌شنوم فریاد نیست، موج نیست، طوفان نیست، صدای خس و خاشاک است! که خواب از چشم شهر ربوده. نباید فراموش کنم که در شهر خبری از خط فقر و اعتراض و گرانی و بیکاری و بیداد و گرسنگی و نابرابری و ظلم و جور و دروغ و بی‌اخلاقی نیست. اینها واژه‌های دشمنان است. اما این روزها زیر پوست این شهر خبرهایی است که به شاعر واژه، به کارگردان سوژه، به نویسنده قلم، به پیر جسارت، به جوان امید و به ناامید حرکت می‌بخشد، این روزها گویا قلب جهان در این شهر می‌تپد، گویا گرینویچ دنیا تهران شده، تا مردم این شهر نخواستند خبری از خواب نیست و تا بیدار نشوند نیم کره ما رنگ روز به خود نمی‌بیند. این روزها نیازی نیست برای سرودن یک شعر دور دنیا راه بیفتی تا ببینی کجا قلبت به درد می‌آید یا کجا تراوش قلم به فریادت می‌رسد، برای گرفتن یک عکس دیگر نیازی به سرک کشیدن به فلان نقطه بحران زده دنیا نیست، برای خواندن یک آواز یا ساختن یک آهنگ نیاز به لمس درد و رنج مردم فلسطین و عراق و افغانستان نیست، نت و ضرب آهنگت را می‌توانی با ضربان قلب مادران نگران این شهر هماهنگ کنی، صدای سنج و طبل آن را همراه با فرود آمدن «چوب الف» بر سر و گرده این مردم هم وزن کنی. این روزها هوای تموز ناجوانمرده خزانی شده، حکایت بیابان کردن جنگل است، می‌توان همه چیز را دید حتی اگر «تلویزیون کور باشد»، می‌توان همه چیز را شنید حتی اگر «رادیو هم کر باشد»، می‌توان ناخوانده‌ها و نانوشته‌ها را از لای سطور سیاه روزنامه فهمید حتی اگر «روزنامه هم لال شده باشد»، می‌توان همه چیز را لمس و درک کرد حتی اگر پیرامونت را دیوارهایی به بلندا و ضخامت اوین فرا گرفته باشد. این روزها دیگر تنها در کوچه پس کوچه‌های شهرمان پرسه نمی‌زنم. دلم در میدان هفت تیر و انقلاب و جمهوری می‌تپد، در دستم شاخه گلی است تا به مادران داغدار این شهر نثار کنم. این روزها فقط تنهایی ابراهیم در بازداشتگاه سنندج بر دلم سنگینی نمی‌کند، دیگر برادران و خواهرانم تنها در زندان‌های سنندج و مهاباد و کرمانشاه نیستند، ده‌ها خواهر و برادر دربند دارم که با شنیدن فریادشان اشکم سرازیر می‌شود و با دیدن قیافه‌های رنجورشان و لباس‌های پاره‌شان بغض گلیم را می‌گیرد و بر خودم می‌بالم برای داشتن چنین خواهران و برادرانی. دیگر این شهر برایم آن شهر غریب و دلگیر با ساختمان‌های بلند و پر از دود و دم نیست، این روزها این شهر پر از ندا و سهراب شده، انگار پس از سال‌ها «پیوله آزادی»^۱ در آسمان این شهر به پرواز درآمده و با مردم این شهر برای ترنمش هم آواز شده است.

فرزاد کمانگر

زندان اوین - چهاردهم آذرماه ۱۳۸۸

۱- پیوله (پروانه) آزادی، آهنگی از استاد خالقی است که چهل سال پیش همراه با ارکستر تهران اجرا کرد.

“روزگاریکی سیره کلم”

نامه ی تازه ای از فرزند کمانگر زندانی محکوم به اعدام

دنبال من نگرده مادر

نام مرا بر زبان نیاور در مقابل در این زندان

اینجا دنبال من نگرده

ستاره افتاده بر گیس تو

آن را نکن خسته و گریان

غروب ها دلم میگیرد. نوعی بی قراری به سراغم می آید. نمی دانم چرا ولی سالهاست به این دلتنگی ها عادت کردم. حالا دیگر شعر شاملو، سیگار و لیوان چای هم کام تلخم را شیرین نمی کند. فقط این دلتنگی ها را برایم گیراتر و جذاب تر می نماید. غروب ها با دلم خلوت میکنم. به خودم و انسان های دور برم، به انسانهایی که نشانشان عددی شده است چند رقمی فکر میکنم. به یاد می آورم که من زندانی شماره ۱۳۵۴۹۰۶۴۸ هستم. اعداد نماد و رمز شده اند، ۳۵۰، ۲۰۹، ۲۴۰، ۲ الف روزها هم در سرزمین ما سمبل می شوند روزهایی که کم کم تعدادشان از تعداد صفحات تقویم بیشتر شده، ۳ اسفند، ۱۸ تیر، ۱۶ آذر، ۲۲ تیر، ۲۹ اسفند، ۳۰ خرداد، ۲ بهمن و.... به یاد می آورم که آدمها در شب تار سرزمین ما خیلی زود ستاره می شوند و ما صاحب قاب عکس های شده ایم به تعداد ستاره های آسمان غروب ها با خودم فکر میکنم که کلمات برایم چه معنایی پیدا کرده اند، تروریست محارب، خرابکار، آشوبگر، اغتشاشگر، امنیتی و منافق کلماتی آشنا شده اند. حاجی، کارشناس، قاضی و عدالت برایم چه معنای جداگانه ای پیدا کرده اند. غروب ها به دلم می گویم که من یکی از ده ها زندانی سیاسی اوین شده ام، یکی از هزاران از آنها که آمدند و رفتند و آنها که آمدند و نرفتند. به خود میگویم چه روزگار غریبی شده گاهی باید از خبرهایی خوشحال شوم که اصلا جای خوشحالی ندارد گاهی از شنیدن خبری از سر خوشحالی می گریم و گاهی از شنیدن بعضی خبرها تلخندی میزنم و سری تکان میدهم و افسوس می خورم به حال لحظه ای که اشک شادی ریخته بودم، گاهی می مانم بین خندیدن و گریستن کدام یک رواست. از شنیدن خبر شکستن حکم اعدام حامد که به ۱۰ سال تبدیل شده اشک خوشحالی میریزم ولی با به یادآوردن جسم رنجور و سن کمش به فکر فرو میروم که یک انسان چند سال عمر میکند که ۱۰ سال در زندان بماند و اینبار غصه، مرا می خورد. از شنیدن خبر حبس هم سلولهایم نادر و آرش که هر کدام ۱۰ سال به زندان محکوم شده اند نفس راحتی میکشم که خوب شد حکم اعدام هم به آنها ندادند ولی وقتی به مهدی کوچلوی نادر و مادر آرش فکر میکنم اشک در چشمانم حلقه میزند، باز میمانم غصه بخورم یا خوشحال باشم. روزگار غریبی شده از اینکه در سالگرد ابراهیم در سنندج فقط ۱۰ نفر دستگیر شده اند خیالم راحت می شود که کسی کشته نشد اما از اینکه مادر ابراهیم کتاب های پسرش را جمع نکرده بغض گلویم را میگیرد و فکر میکنم به ۱۰ نفری که فقط یک سوال داشتند، ابراهیم چه شد؟ چشمهایم را تند تند روی ستور روزنامه میگردانم و از اینکه میبینم برای مجید توکلی کیفر خواست محارب صادر نکرده اند از خوشحالی به خودم می گویم "جانمی مجید کاش دوباره ببینمت" و پس از اینکه به کلاس درس رها شده اش فکر میکنم سری تکان میدهم و میمانم بخندم یا بگریم؟ فکر میکنم که چه روزگار غریبی شده

" مردم نالان از فقر " دیار ما باید " دست و پای بریده خود را " بر خان کرم سهام عدالت، با منت و شاباش هدیه بگیرند که چه شده ... با خودم فکر میکنم چه روزگاری شده باید حق حیات و زندگی ام لای فلان بخش نامه و عفو نامه در دادگاه ها گرد و خاک بخورد و مادرم با ترس به تلفن جواب دهد، با نگرانی تلویزیونش را روشن کند و منتظر روزی باشد که مرگ فرزندش سایه وحشتی شود بر زندگی دیگران غروب ها با خودم فکر میکنم که آرام به اطراف نگاه می اندازم تا مبادا کسی یا دوربینی فکر مرا بخواند و ... به گوش کسی که نباید برسد، برساند. راستی که چه روزگار غریبی شده نازنین

فرزاد کمانگر

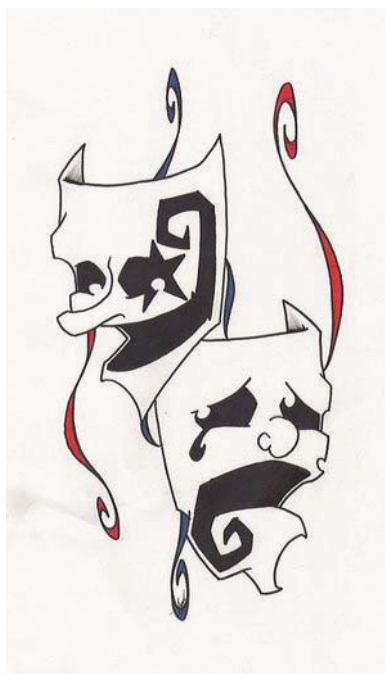
زندانی اوین - ۲۹ دیماه ۱۳۸۸

۱- نام نامه برگردان کردی از شعر احمد شاملو است.

۲- شعر ابتدای نامه ترانه ای است از احمد کایا

فرشته هایی که دوشنبه ها می خندند

تقدیم به نیایش و شکبیا بداقی و همه کودکانی که سفره هفت سین امسال والدینشان در کنارشان نیستند.



به لالایی هم سلولم گوش سپرده بودم، برای دخترانش پریا و زهرا می خواند، همراه با لالایی حزین او هق هق گریه هم سلولی دیگر من نیز بلند شد، اشک های مرا نیز ناخودآگاه سرازیر نمودند. دومین بار بود که دستگیر میشد، بار اول به یکسال حبس محکوم شده بود و حالا باید ۱۰ سال دیگر می ماند، همه شوق و اشتیاقش این بود که کودکانش روز دوشنبه به ملاقات او می آمدند. روز ملاقات بدون اینکه توجهی به آدم های اطرافشان داشته باشند، در برابر چشمان پدر و مادر و در میان میز و صندلی های سالن ملاقات پشتک و وارو میزدند و روی دستهایشان راه میرفتند تا پدر پیشرفت آنها را در ورزش ببیند.

پدر سر مست و مغرور از جست و خیز کودکان لبخندی بر لبانش میشست و مادر نیز با چهره ای معصومانه در حالی که سعی داشت درد تنهایی و انتظارش را انکار نماید. با چشمی خوشحال، شوهر و با چشمی دیگر اشتیاق فرزندانش را عاشقانه مینگریست. من نیز که ماهها بود از فضای بچه ها و مدرسه ها دور شده بودم محو تماشای زهرا و پریا می گشتم و در مورد آنها برای مادرم توضیح میدادم. یکی از تاثیر گذارترین لحظه هایی که چون تابلو بر ذهنم نقش بسته است، لحظه ملاقات این خانواده با هم بود. انگار در خلاء، در رویا و در آسمان و یک جایی در خارج از این دنیا و در همین تعلقات دور هم جمع شده اند، هیچ کس اطرافشان نبود. بی توجه به نگهبان ها و دیوارها و سایر زندانیان، لبخند و اشتیاقشان را با هم دیگر تقسیم می کردند. همیشه آرزو داشتم کاش خانواده پریا و زهرا را بیرون از زندان میدیدم یا کاش نیم ساعت ملاقات بیشتر طول میکشید. هنگام وداع نیز سعی می کردم به آنها نگاه نکنم تا شکوه و جاودانگی لحظه دیدار و با هم بودنشان در ذهنم همانگونه

جاودانه بماند، این دختران زیبا انگار با هر پشتک و وارویی که میزدند با زبان بی زبانی دنیایی ساختگی اطراف پدرشان را به خنده و استعزاء می گرفتند. سرنوشت پریا و زهرا قصه ما سالهاست، نسلهاست نوشته می شود و هر روز پریا و زهرا را دیگری به ملاقات پدرشان می روند. یا کودکی چون "آوا" چند سال بعد در کنار سفره هفت سین برای ماهی هایش شعر بخواند و گریه کند که "امسال بابا در زندان است" لحظه وداع پریا و زهرا را میدیدم که دست پدرشان را گرفته اند و لبخند زنان سالن ملاقات را به سوی درب خروجی طی میکنند انگار داشتند با پدر به شهر بازی می رفتند. دوست داشتم من نیز دست آنها را می گرفتم و شریک شادیشان میشدم قبل از اینکه پدر از زهرا و پریایش خداحافظی کند رویم را بر می گرداندم تا چشمانم پر از اشکش را ببینم، اما این سو تر نیز چشمانم پر از اشک مادرم را میدیدم که او نیز خود را آماده جدا شدن از فرزند خود می کرد و من نیز کودکانه به تقلید از پریا و زهرا مادرم را در آغوش میکشیدم و هنگامی که پریا و زهرا ما را صدا میزدند، همه سعی ام برای زدیدن نگاهم از آنها بی نتیجه می ماند و آن دو فرشته کوچک برای من نیز دستی تکان می دادند فرشته هایی که تنها بال نداشتند.

فرزاد کمانگر

زندانی اوین

۱۹ اسفندماه ۱۳۸۸

ما هم مردمانیم...

فرزاد کمانگر

قصه‌ی کرد قصه‌ی آن زنی است که سهمش از شوهر فقط ناسزای هرروزه و چوب و ترکه بود. وقتی از شوهر پرسیدند تو که نه خرجش را می دهی و نه هیچ محبتی به او داری، پس دیگر این کتک زدن هر روزه و تحقیر مستمر او چه دلیلی دارد، مرد پاسخ داد اگر غیر از این کنم از کجا بدانند من همسراویم. اما حکایت ما؛ نگاهی واقع بینانه به کرد و کردستان در ادبیات متداول سیاسی حاکمیت ایران، متأسفانه همواره تداعی گرکلماتی چون تجزیه طلب، ضد انقلاب و (منطقه ای) امنیتی است. تو گویی که این دو واژه مهمان ناخوانده ای هستند و با کلیت این سرزمین قرابتی ندارند. محرومیت از بسیاری از حقوق اولیه اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی و توسعه نیافتگی دیرینه‌ی این استان که حاصلی جز فقر، بیکاری و سرخوردگی برای مردم زحمت کش آن نداشته، زمینه ساز شکل گیری برخی نارضایتی‌ها در این استان شده است. علیرغم اینکه کردهای میهن دوست و مهربان همواره زندگی مسالمت آمیز در ایران را برگزیده و جز مطالبات مسلم خود چیز دیگری نخواسته اند، متأسفانه در راستای نگاه بدبینانه و پیش داوری‌های متداول، عموماً پاسخ این مطالبات قانونی با ازدیاد زندانیان سیاسی و مدنی، تبعید و اعدام داده شده است.

وجود اقلیت‌های قومی و نژادی در تاریخ ایران یا دنیا امر تازه‌ای نیست. تکثر قومی، نژادی و فرهنگی یک جامعه می‌تواند همچون تیغ دو لبه‌ای برای آن جامعه عمل کند. به این معنا که در شرایط توسعه یافتگی و وجود مناسبات اجتماعی عادلانه و مساوات گرایانه، همزیستی اقوام و نژادهای گوناگون نه تنها مسأله آفرین نیست بلکه می‌تواند به غنای فرهنگی آن جامعه از سویی و بالا بردن ظرفیت تحمل و کاهش تعصبات فرهنگی و کوله نگرانی افراد آن از سوی دیگر کمک کند. امروزه به ویژه که در عصر جهانی شدن سایه‌ی یکنواختی کسالت آور فرهنگی، تهدیدی برای بسیاری از جوامع است، وجود این تکثر و تنوع فرهنگی موهبتی است که باید به خوبی آن را پاس داشت. در عین حال در شرایطی که مدیریت جامعه توجه کافی به نیازها و حقوق مشروع این اقلیت‌ها نداشته باشد، خواه ناخواه باید منتظر پیامدهای پدیده‌های پدید آمده‌ی امری بود. شاید یکی از ابتدایی‌ترین حقوقی که هر ایرانی، اعم از کرد و غیر کرد، خود را به آن محق می‌داند، برخوردارگی از حق "شهروندی" است. حقی که در تقابل با انزوا و طرد شدگی قرار دارد. انزوا و طرد شدگی دو حسی هستند که تحت تأثیر شرایط عینی، یعنی تحت تأثیر واقعیت‌های ملموس و روزمره‌ی زندگی، تحت تأثیر فقر و سو سوئی چشم کودکی از گرسنگی، تحت تأثیر نگاه شرمناک پدر از جیب و سفره‌ی خالی اش و تحت تأثیر گونه‌های رنگ پریده و چهره‌ی فقر زده‌ی مادر شکل می‌گیرند. خلاصه آنکه انزوا تحت تأثیر نگاه "مرکز محور ی" شکل می‌گیرد که با نگاه فرادست به فرودست مسائل و نیازها ی کرد (حاشیه نشین) را از مرکز نشین، مجزا می‌کند. بی شک حس طرد، انزوا و از خود بیگانگی در شرایط توسعه نیافتگی و سو مدیریت به اقلیت‌های قومی محدود نمی‌شود، بلکه به فراخور موقعیت و جایگاه افراد در جامعه، کم و بیش همه را به خود مبتلا می‌کند. با این وجود به دلیل نابرابری‌های عمیق ساختاری این حس، میان اقلیت‌ها عمیق‌تر و گسترده‌تر است. حس انزوا نه تنها برای اقلیت‌های قومی و نژادی که برای هر گروه مطرود دیگری، به ویژه در شرایط فقر فرهنگی که از تبعات فقر اقتصادی است، زمینه ساز بروز تنش و نا آرامی است. چرا برای یک بار هم که شده، به جای توسل به نگاه امنیتی، با پرداختن به درد مردم این سرزمین، که مطالبات خود را از زبان فرزندان‌شان به گوش می‌رسانند، مسأله را یک بار و برای همیشه حل نکنیم؟ با این وجود مسأله به همین جا ختم نمی‌شود. یعنی زمانی که فرزند یا پدري از همین دیار برای کسب اولیه‌ترین حقوق مادی یا معنوی خود، یعنی سیر کردن شکمی یا نوشتن نامه‌ای در تظلم خواهی اقدام کند، باز هم به یمن همان نگاه امنیتی مألوف، سخت‌ترین برخوردها و مجازات‌ها در انتظارش هستند. آیا برای مبارزه با پدیده‌ی قاچاق کالا که گاه مجازاتی مساوی با "حکم تیر" دارد راه متمدنانه‌ی دیگری وجود ندارد. آیا در شرایط تأمین اولیه‌ی مالی هیچ جوانی حاضر است به خاطر چند قواره پارچه یا یک جعبه چای جان خود را به خطر اندازد؟ در امتداد چنین سیاست‌های دوگانه محوری، این نگاه امنیتی در مورد زندانیان سیاسی و مدنی کرد، اما این بار به شکل مضاعفی به چشم می‌خورد. آیا حتی در درون زندان و در دایره‌ی مجازات نیز کردها باید با انگ اقلیت قومی همان احساس شوم انزوا و طرد شدگی را با خود همراه کنند؟ آیا مگر تفاوتی است میان زندانی کرد و غیر کرد که عمدتاً از بسیاری حقوق مصوب قانونی، مانند حق داشتن وکیل، مرخصی، تخفیف مجازات، عفو یا آزادی بی بهره هستند؟ چرا با وجود در پیش گرفتن نوعی تساهل نسبی در مورد زندانیان سیاسی تهران و برخی دیگر کلان شهرها و آزادی بسیاری از آنان، که مایه‌ی بسی مسرت بوده و ای کاش تسریع و تدوام یابد، برخورد سخت گیرانه با زندانیان کرد همچنان ادامه داشته و به جای تلاش جهت حل مشکلاتشان هنوز سیاست کلی در جهت سرکوب یا اعدام آنان می‌باشد. متأسفانه برخی با دستاویز قرار دادن موقعیت جغرافیایی این استان سعی دارند اصرار خود بر ابقای نگاه امنیتی‌اشان را توجیه کرده و همچنان به سرکوب و فشار بر زندانیان سیاسی و مدنی، با اعدام گاه و بی گاه آنان، که بعضاً بیش از آنکه متحمل جزای خود باشند، به گونه‌ای غیر رسمی وجه المصاحه یا گروگان تلقی می‌شوند، بپردازند. آیا این نگاه امنیتی که برخی مصرانه بر آن پا می‌فشارند و عملاً سبب و اگرایی و نارضایتی جوانان کرد شده، تا چه زمانی باید ادامه یابد؟ آیا برای کردهای مظلوم که عقلانی‌ترین و منطقی‌ترین شیوه، یعنی زندگی مسالمت آمیز و نفی خشونت، را جهت حل مشکلات خود برگزیده اند، نگاه امنیتی حاکم بر کرد و کردستان در صدد القاء و رواج بیشتر این تفکر نیست که کردها و مطالباتشان را از ایران و ایرانی تفکیک کرده و باید

با آنان همچون اتباع غیر ایرانی برخورد شود؟ امیدوارم چنین نباشد ، چرا که در غیر اینصورت متأسفانه ماحصل آن خشونت هایی است که هیچ عقل سلیمی آن را بر نمی تابد. امیدوارم با کنار نهادن برخورد دوگانه میان زندانی کرد و غیر کرد و تسری امتیازات و حقوق به تمام زندانیان گامی هر چند کوچک ، اما ضروری جهت تقلیل مشکلات این منطقه و دلجویی از مردم آن برداشته شود.

ای کاش قصه ی کرد دیگر قصه ی آن زنی نباشد که سهمش از شوهر فقط ناسزای هرروزه و....

فرزاد کمانگر
زندانی اوین

POWER
TO THE
PEOPLE

قوی باش رفیق

نامه فرزند کمانگر به معلمان دربند

یکی بود یکی نبود ماهی سیاه کوچولویی بود که با مادرش در جویبار زندگی می کرد، ماهی از ۱۰۰۰۰ تخمی که گذاشته بود تنها این بچه برایش مانده بود بنابراین ماهی سیاه یکی یک دانه ی مادرش بود، یک روز ماهی کوچولو گفت: مادر من می خواهم از اینجا بروم. مادرش گفت کجا؟ می خواهم بروم ببینم جویبار آخرش کجاست.

هم بندی، هم درد سلام

شما را به خوبی می شناسم. معلم، آموزگار، همسایه ی ستاره های خاوران، همکلاسی ده ها یار دبستانی که دفتر انشایشان پیوست پرونده هایشان شد و معلم دانش آموزانی که مدرک جرمشان اندیشه های انسانیشان بود. شما را به خوبی می شناسم، همکاران صمد و خان علی هستید.

مرا هم که به یاد دارید.

منم، بندی بند اوین
منم دانش آموز آرام پشت میز و نیمکت های شکسته ی روستاهای دور افتاده ی کردستان که عاشق دیدن دریاست،
منم به مانند خودتان راوی قصه های صمد اما در دل کوه شاهو،
منم عاشق نقش ماهی سیاه کوچولو شدن،
منم، همان رفیق اعدامیتان،

حالا دیگر کوه و دره تمام شده بود و رودخانه از دشت همواری می گذشت. از راست به چپ رودخانه های کوچک دیگری هم به آن پیوسته بودند و آبش را چند برابر کرده بودند... ماهی کوچولو از فراوانی آب لذت می برد... ماهی کوچولو خواست ته آب برود. می توانست هر قدر دلش خواست شنا کند و کله اش به جایی نخورد ناگهان یک دسته ماهی را دید، ۱۰۰۰۰ تایی میشدند، که یکی از آنها به ماهی سیاه گفت:

به دریا خوش آمدی رفیق.

همکار دربند، مگر می توان پشت میز صمد شدن نشست و به چشمهای فرزندان این آب و خاک خیره شد و خاموش ماند؟

مگر می توان معلم بود و راه دریا را به ماهیان کوچولوی این سرزمین نشان نداد؟ حالا چه فرقی می کند از ارس باشد یا کارون، سیروان باشد یا رود سرباز، چه فرقی می کند وقتی مقصد دریاست و یکی شدن، وقتی راهنما آفتاب است. بگذار پادشمان هم زندان باشد. مگر می توان بار سنگین مسئولیت معلم بودن و بذر آگاهی پاشیدن را بر دوش داشت و دم برنیورد؟ مگر می توان بغض فروخورده دانش آموزان و چهره ی نحیف آنان را دید و دم نزد؟ مگر می توان در قحط سال عدل و داد معلم بود، اما "الف" و "بای" امید و برابری را تدریس نکرد، حتی اگر راه ختم به اوین و مرگ شود؟ نمی توانم تصور کنم در سرزمین "صمد"، "خانعلی" و "عزتی" معلم باشیم و همراه ارس جاودانه نگردیم. نمی توانم تجسم کنم که نظاره گر رنج و فقر مردمان این سرزمین باشیم و دل به رود و دریا نسپاریم و طغیان نکنیم؟ می دانم روزی این راه سخت و پر فراز و نشیب، هموار گشته و سختی ها و مرارت های آن نشان افتخاری خواهد شد "برای تو معلم آزاده"، تا همه بدانند که معلم، معلم است حتی اگر سذ راهش فیلتز گزینش باشد و زندان و اعدام، که آموزگار نامش را، و افتخارش را ماهیان کوچولویش به او بخشیده اند، نه مرغان ماهیخوار. ماهی کوچولو آرام و شیرین در سطح دریا شنا میکرد و با خود می گفت: حالا دیگر مردن برای من سخت نیست، تأسف آور هم نیست، حالا دیگر مردن هم برای من... که ناگهان مرغ ماهی خوار فرود آمد و او را برداشت و برد. ماهی بزرگ قصه اش را تمام کرد و به ۱۲۰۰۰ بچه و نوه اش گفت حالا دیگر وقت خواب است. ۱۱۹۹۹ ماهی کوچولو شب بخیر گفتند و مادر بزرگ هم خوابید اما این بار ماهی کوچولوی سرخ رنگی هرکاری کرد خوابش نبرد... فکر برش داشته بود...

معلم اعدامی زندان اوین

فرزند کمانگر - اردیبهشت ماه ۱۳۸۹

* قوی باش رفیق؛ مادر بزرگ دانش آموزم یاسین در روستای "مارآب" که هشت سال پیش داستان معلم مدرسه "ماموستا قوتابخانه" را با نوار کاستی برابم گذاشت گفت: می دانم سرنوشت تو هم مانند معلم این شعر و نوار اعدام است، اما "قوی باش رفیق". مادر بزرگ این را گفت و پک عمیقی به سیگارش زد و به کوهستان خیره شد.

پاییز در چشمان میدیا

نوشتاری از فرزاد کمانگر

پاییز با همه ی زیباییهای مهمان طبیعت شده بود و طبیعت شبیه عروس مغروری بود که خیاط آفرینش برای آراستنش از هیچ رنگی کم نگذاشته بود. در میان باغ ها و مزارع که بسان تابلویی زیبا راه باریک و پر پیچ و خم روستا در آن گم می شد محو این زیبایی ها می شدم.

همیشه این راه باریک را برای برگشتن به روستا به جاده ی بی روحی که دل مزارع را بی رحمانه و ناشیانه شکافته بود ترجیح می دادم. سه روز تعطیلی و دوری از مدرسه و اشتیاق دیدار دوباره ی بچه ها بر سرعت گام هایم می افزود. رابطه ی من و دانش آموزانم تنها رابطه ی معلم و شاگردی نبود. برای من آنها اعضای خانواده ام بودند. انگار سال ها با هم زندگی کرده بودیم. هر روز با کلاس اولی ها رویوسی می کردم. برای صبحانه بوی روغن محلی و آش و نان تازه ای که بچه ها با خودشان می آوردند تا مهمانشان شوم در مدرسه می پیچید. از ساعت هشت صبح تا پنج بعد از ظهر در مدرسه بودم. در بین کلاس اولی ها دختری بنام میدیا ۱ بود که چشمان زیبا و موهای بلند طلایی و شیرین زبانی اش از او فرشته ای معصوم ساخته بود تا برای من و همه ی روستا دوست داشتنی باشد.

هر روز میدیا زنگ تفریح همراه با دوستانش مرا به اجبار از دفتر مدرسه به حلقه ی عمو زنجیر باف کلاس اولی ها می کشاند و من ناخواسته تسلیم بازی کودکانه ی آنها می شدم. مادر میدیا زن جوان و مهربانی بود که به تحصیل و تربیت فرزندش اهمیت بسیار می داد. هفته ای یک بار به مدرسه می آمد، و اما پدر میدیا مردی بود خشن که سایه ی هولناکش زیادی بر زندگی آن زن سنگینی می کرد. هرگاه میدیا مادرش را در مدرسه می دید مانند پروانه ای به دور او می چرخید و او نیز محو تماشای دخترش می شد. گاهی به دور دست ها خیره می شد و آه سوزناکی از اعماق وجودش می کشید. رفتار او و عشقش نسبت به میدیا برایم به صورت معما در آمده بود. همیشه در چشمانش درد یا غصه ای جا خوش کرده بود. آن روز مزارع خلوت بود، از کنار چشمه گذشتم، خبری از عطر چای تازه دم نبود، اصلاً بر خلاف همیشه کسی مشغول کار نبود. دلهره ای عجیب به سراغم آمده بود. از کنار قبرستان روستا گذشتم، قبر جدیدی توجهم را به خود جلب کرد. با خودم گفتم طبق قانون نانوشته ی طبیعت، سال خورده ای ساکن جدید این مکان شده است. به مدرسه که رسیدم کسی از سر و کولم بالا نرفت. یک راست وارد کلاس شدم، سلام کردم، چند نفری به آرامی جواب دادند، می خواستم علت را جویا شوم که در کلاس بواسطه ی سنگی که پشت آن گذاشته بودیم تا باز نشود با سر و صدا باز شد و میدیا وارد کلاس شد. من که متوجه غیبت او نشده بودم لبخندی زدم و میدیا سرش را پایین انداخت و با چشمانی پر از اشک سلام کرد و سر جایش نشست. پرسیدم چی شده میدیا؟ به من هم بگین. کژال دوست و همسایه ی میدیا گفت: آقا مگه نمی دونی دادا ۲ خیال خودسوزی کرده؟ گفتم خیال؟ گفت بله، مادر میدیا. با دیدن چشمان گریان میدیا من بی اختیار به گریه افتادم و همه ی کلاس با اشک های میدیا گریستند. میدیا مادرش را در حال سوختن دیده بود. از آن روز به بعد نه من و نه هیچ کس دیگری خنده های کودکانه ی میدیا را ندید. چشم های او شباهت عجیبی به چشمان مادرش پیدا کرد، یک زن، یک درد در چشمانش جا خوش کرد و کلاس شاد ما تا آخر سال به رنگ چشم های خزان زده ی میدیا در آمد.

فرزاد کمانگر / زندان اوین
اردیبهشت ماه ۱۳۸۹

- ۱ - میدیا نامی دخترانه یا پسرانه است به معنای فرزند ماد.
- ۲ - دادا کلمه ای که برای احترام به خانم های جوان در زبان کردی به کار می رود.

IRAN

[The background of the page is filled with a dense, repeating pattern of the words "STOP EXECUTIONS" in a small, light font, creating a textured effect.]

